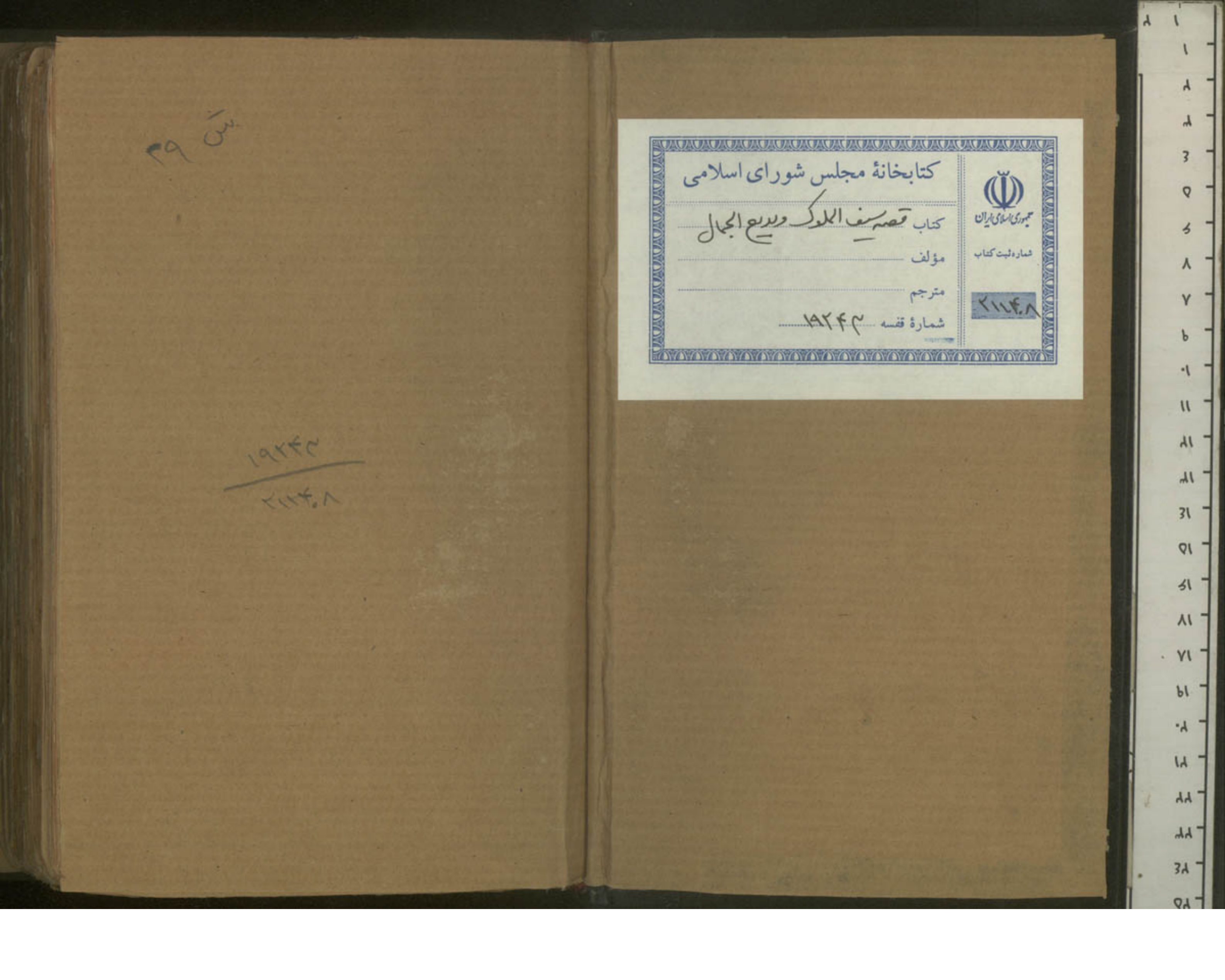
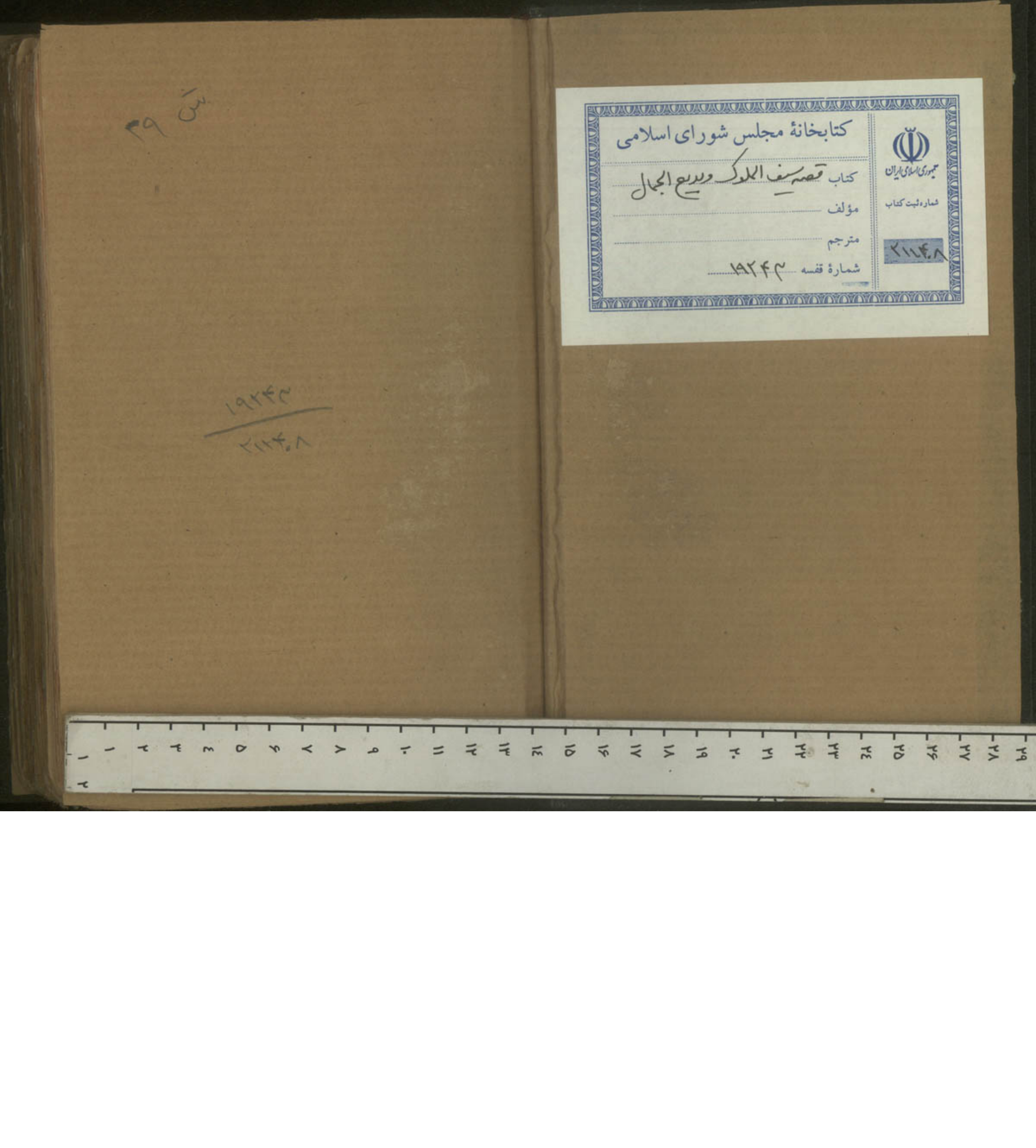
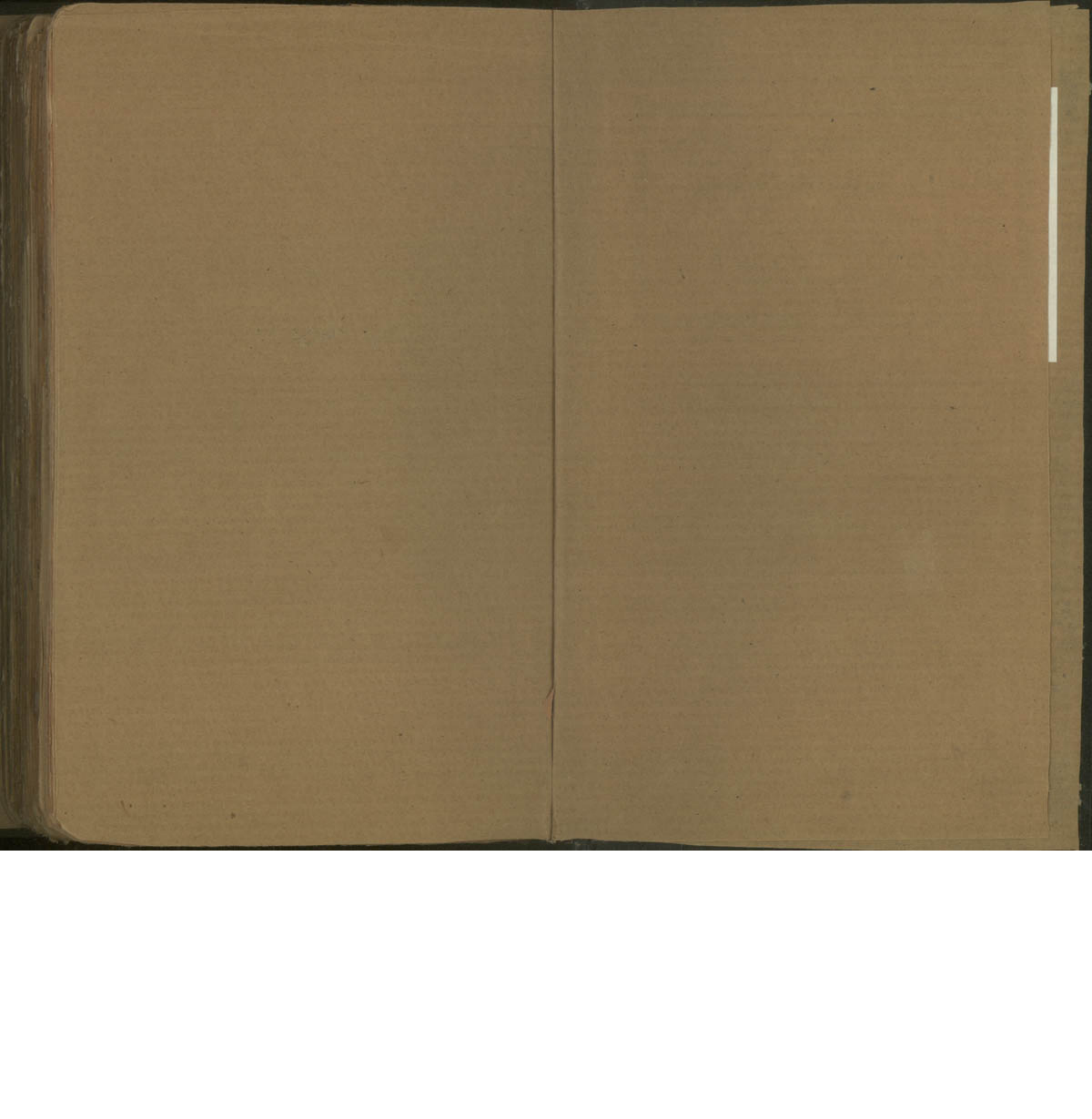
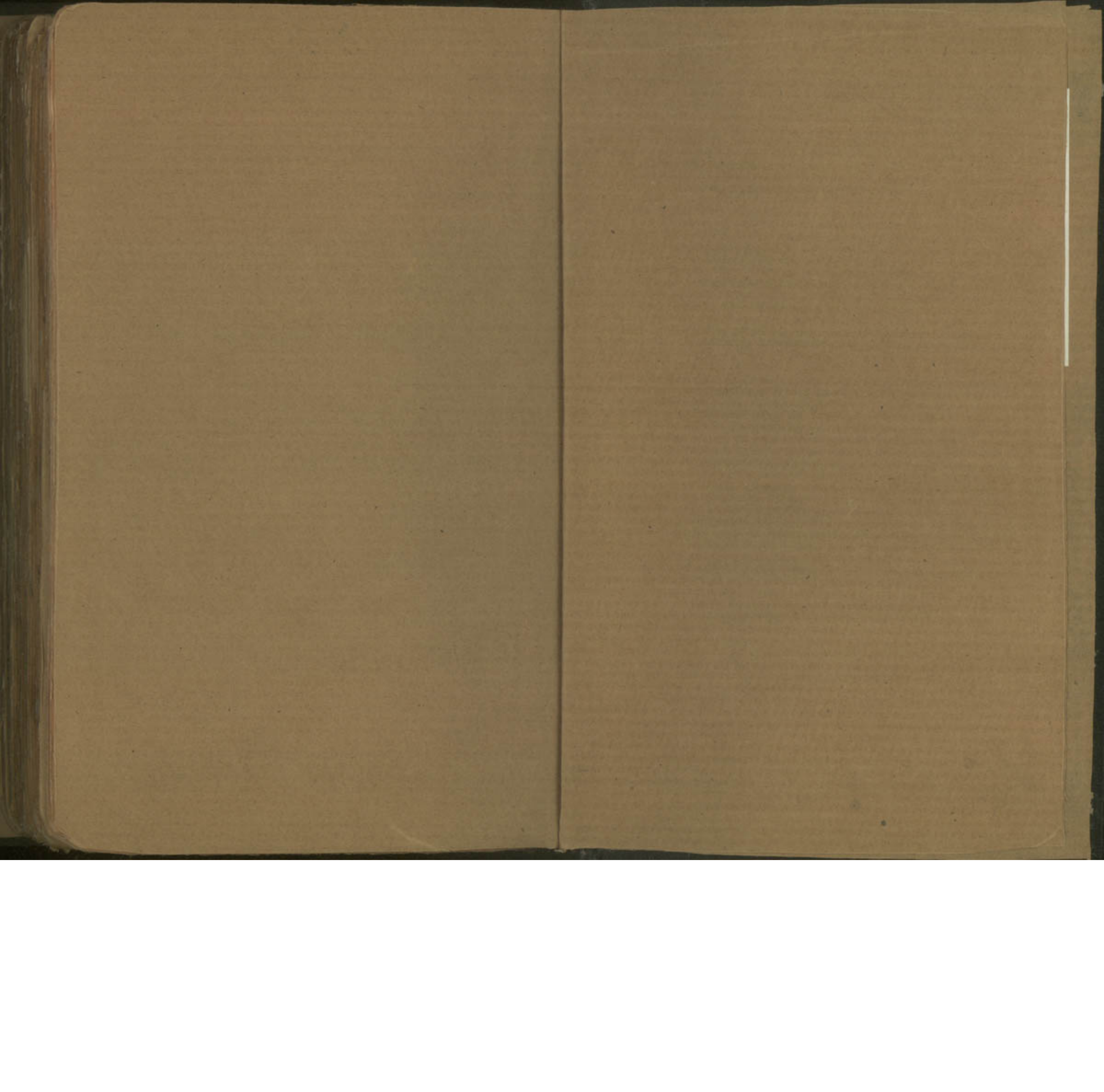

کتابخانهٔ خصوصی
تأسیس ۱۳۵۸

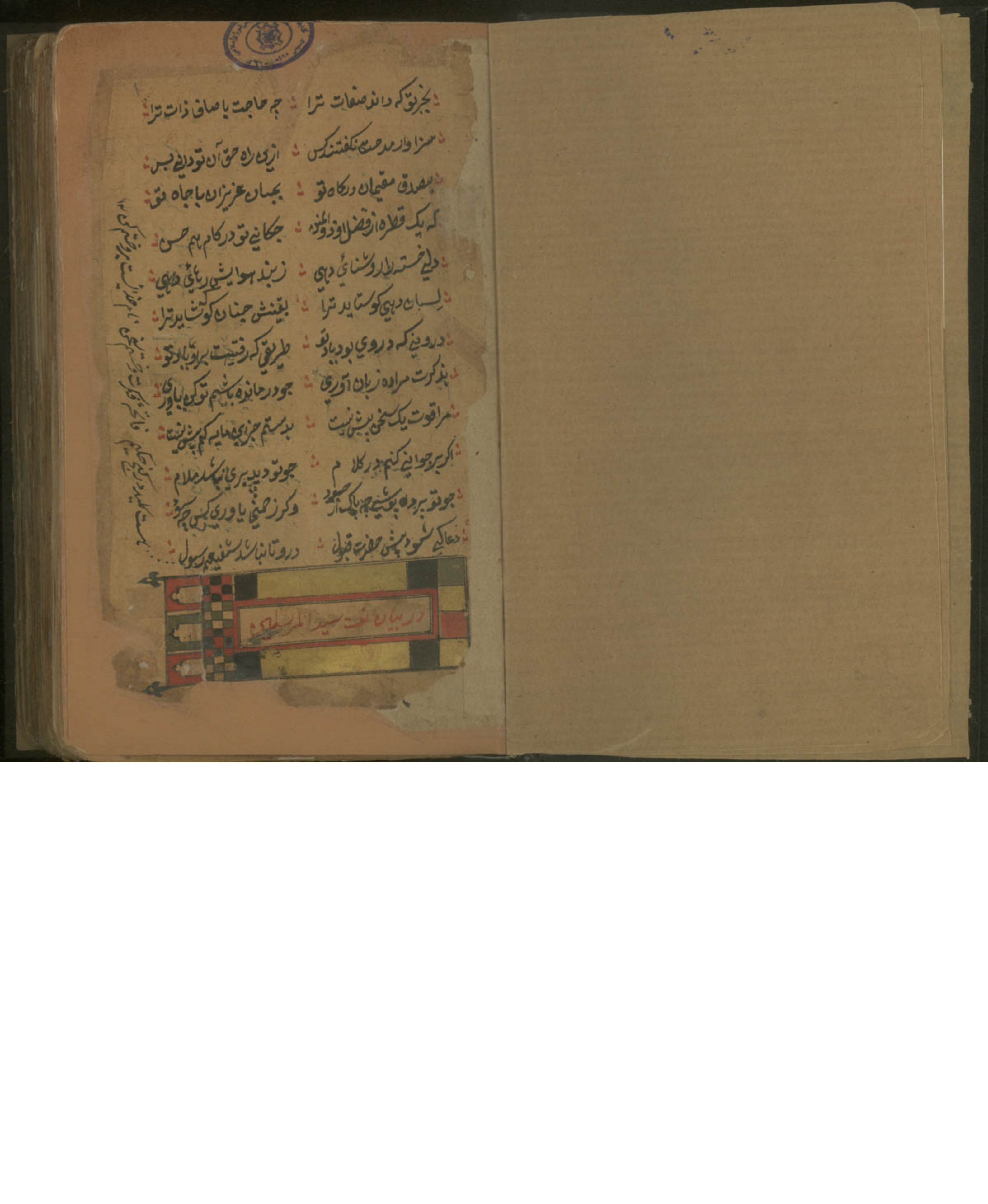


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب قصه سیف الملوک و بدیع الجمال
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۹۲۴۳
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۴۰۸


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب قصه سیف الملوک و بدیع الجمال
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۹۲۴۳
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۴۰۸
۱۹۲۴۳
۲۱۱۴۰۸







بجز تو که داند صفات ترا ⁂ چه حاجت باوصاف ذات ترا

سزاوار مدحت نگفتند کس ⁂ ازین راه حق آن تو دانی بس

بصدق مقیمان درگاه تو ⁂ بجان عزیزان با جاه تو

که یک قطره از فضل او ذو المنن ⁂ چکانی تو در کام هم حسن

دلی خسته را روشنائی دهی ⁂ ز بند هوایش رهائی دهی

لسان دهی کو ستاید ترا ⁂ یقینش چنان کو نشاید ترا

درونی که در وی بود یاد تو ⁂ طریقی که رفتست بر او یاد تو

بذکرت مراد زبان آوری ⁂ چو در جان زه باشیم تو کی یاوری

مرا قوت یک سخن بیش نیست ⁂ بدستم جز این مایه کم بیش نیست

اگر بر جوانی کنیم در کلام ⁂ چو تو دید بری نباشد ملام

چو تو پرده پوشی چه باک از چه بود ⁂ وگر زحمتی یاوری کس چه سود

دعا کی شود پیش حضرت قبول ⁂ درو تا نباشد شفیعم رسول

در بیان نعت سید المرسلین



محمد رسول قریشی نسب ∴ حبیب خدا فخر جمله عرب
نبیی که لولاک در شان اوست ∴ جهان را هدایت ز برهان اوست
بمعراج شد از شرف تاج او ∴ بود قاب قوسین معراج او
بذات کرامی تر از کائنات ∴ شفیع گناهان امت عصات
بنام از شد ختم و الانبیاء ∴ بمعنی همو بود شان پیشوا
نبی بود آدم نه ز عالم اثر ∴ که او از درو داد خیر البشر
چو ذات او را نخست آفرید ∴ ازان پس دیگر چیزها شد پدید
بچم کویم ز بی سید محترم ∴ که نادیده ما کرده چیزی کرم
شبی قرب در حضرت پادشاه ∴ شده از پی جرم ما عذر خواه
رضی کو بر باش روح الامین ∴ خرابی ز تیغش بر اعدای دین
ز بی گوهری پاک ذات شریف ∴ شفاعت کنی امتان ضعیف
درودی فراوان بصدق صفا ∴ زمان با دهر لحظه بر مصطفی
و بر اهل بیت عزیزان او ∴ پس انگه بجان رفیقان او
ابو بکر صدیق شیخ صحاب ∴ که او بود اسلام را فتح باب

یقینی جمله

یقینی جمله هستند هر چار یار ∴ ولیکن گاه شیخ بود او یار غار
عمر انکه در عدل فاروق بود ∴ به تیغ از دل کفر زنگش ربود
سوم امیر عثمان شده با وفا ∴ که معروف بود او بحلم و حیا
چهارم علی شد نام آوران ∴ که شیری خدا بود فخر جهان
زها بر تن هر زمان آفرین ∴ جلاکانه زین سروران گزین
بر اصحاب دیگر بکلی سلام ∴ که دشوار باشد شمردن تمام

ظاهر شدن این قصه سر الملوک سبب سلطان محمود

راویان اخبار و ناقلان آثار و حکیمان نامداران و مجربان روزکار چنین روایت میکنند که ایام سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه شخصی افسانه گرافسانه آورد پیش سلطان گذرانید سلطان آورنده قصه را هزار دینار انعام داد حکیم عنصری چون ازین انعام خبر یافت او نیز داستانی ترتیب داد

بخدمت سلطان آورد چون بسیار موزون بود سلطان یک
فیلوار را کرم نمود وقتیکه خواجه حسن میمندی ازین معنی خبر
شد ناخوش شد بعرض رسانید وگفت یا سلطان این چه
داستان است که چندین زر صرف کردی دیگر انکه نیز داستانیست
خوب تربیت وهرکز او در عالم نخواهد بود سلطان گفت
که یا حسن میمندی چنان که داستان که میگوئی اگر بیاری
بهتر فلان ولایت بتو بخشم واگر نیاری یقین دان که ترا از و
زارت معزول کنم وبرجای تو دیگر وزیر نشانم خواجه
حسن سر در پیش افکند بعد از زمانی پایه تخت ملک را بوسه
داد وجواب حق دین بگشاد وگفت یکسال مرا مهلت دهند
که در تحصیل این کار شود اگر در مدت موعود برسانم بهتر
والا نه هرچه پادشاه را خوش آید آن کند سلطان مهلت داد
خواجه حسن در جست جوئی آن پنج کس در اطراف عالم فرستاد
یکی را بعراق ودیگر را باصفهان ودیگر را بفارس ودیگر را

بماوراء النهر

بماوراء النهر وبخف واطراف توران ودیگر برابر دیار هندستان
وهمدان وطبرستان یکسال خواجه حسن وصیت کرد که شهر بشهر ولا
یت بولایت بروند وبگردند واز شاعران ودانایان وحکیمان
وعلماوان وفضلا بجویند که آن چنان داستانی باشد که هیچکس نداند
ونشنیده باشد بلکه در خیال کسی نگذشته باشد وبسیار مو
زون ودلکش وفرح بخش باشد وهرکس که اینچنین قصه بیارد او
را پنجهزار دینار زر بدهیم وملازم شاه کردانیم تا کار او اعلی گردد
چون اقرار دادند مردمان روی بشهرها نهادند پس آن
قاصدان بهر طرف رفتند وجست جوئی میکردند انکاه بوی
آنجهان کردید تا روزی یکی از انها مردی را دید با اضطراب
تمام شتاب میرفت بپرسید کی میروی که در طی راه جهد کمال
داری گفت بشهر هزاران میروم گفت بچکار گفت در طلب
داستانیست که یک روز در آنجا از شخصی دانشمند قصه شنیده
بودم که نیک عجایب است که از متوطنان آنجاست چنانکه

هنوز لذت آن داستانها بکوشش جانم در تموج است زیرا انکه بغایت
لطیف و موزون و دلکش بود که من در جهان هر گز بخوبیهء او
قصه و حکایتی و افسانهٔ خوشتر و شیرینتر نشنیده بودم و
نخواهم شنید رسول حسن گفت که آن افسانه کیست گفت قصه
شهزاده سیف الملوک و بدیع الجمال پری که صاحب گلستان ارم
است بسیار خوش آینده و دل پذیر است رسول گفت
ای برادر من ایمیں را میخواهم چند مدتها است که در طلب این چنین
قصه بجهان کردم و گردیت و اذیت راه کشیدم و سرگردان
گشتم فاما شکر باری که بطفیل تو امیدوار شدم این بگفت
و بهمراه او بجانب شهر هزاران رسید در خانه دانشمند رفت که
یمر سوم شهر دانست روان شد تا بدانائی این حکایت رسید
آن بزرگ جواب داد و گفت این قصه هیچ کسی را بدهم که قدر
این بدانند که بیشتر مردم قدر این را نمیدانند آخر مخبر با نقد
و دینار بطریق هدیه در خدمت آن بزرگ گذرانید این قصه

حاضر

جامی

حاضر او گذرانیدم و چندان مبالغه آنجه نمود که از و قصه
بیاموزد دانشمند قبول این معنی نمود و نصیحت کرد و گفت بیاموز
زم ولیکن بشرطی که این قصه به هر کس نخوانی چرا که پدر من مرا
وصیت کرده است که این را بهیچ کس نیاموزی زیرا انکه هر کس
قدر این را نداند الغرض که رسول حسن چندان الحاح و
زاری نمود و مبالغه از حد گذرانید که او قصه را در ساعت نو
شت و بوی داد بشرطانکه نزدیک پنج کس نخوانی نزد
آدمیان یکی پیش کودکان دویم پیش زنان سیوم پیش
ابلهان چهارم پیش مخنثان پنجم پیش بندکان زرخرید
پس رسول رخصت گشت چون این قول (قبول) را نمود داستان را
گرفته روی بجانب شهر خواجه روان شد روز بروز قطع
مراحل کردند چون بشهر غزنین رسید خبر بخواجه رسید
که در بدست داستان پیش حسن میمندی نهاد خواجه حسن
میمندی بسیار شنیدن خوش شد چون معلوم کرد که آدم در رسید



قصه آتش در قید است یا اضطراب تمام قصه را جانب خواجه
بسلطان محمود رسانید و کرد که خواجه این رسول را بتوقت
پنجهزار دینار زر با آرنده انعام داد و قصه آن در ساعت
سلطان فرستاد و سلطان از مطالعه کنانید گفت که
صد سیزده پیش بادشاه بودند که قصه‌ها جمع میکردند هر یکی را
بسند افتاد و اقرار کردند که هرچه درین داستان است بهتر
و خوشتر که کاه شنیده ام و نخوانده ام که پیش بادشاه نظر
ستصد سیزده شاعر که ملازم سرکار اند گذرانید و استفسار
کنند که هیچکس این قصه را نه دیده است و نشنیده است هر یکی
مطالعه نموده بعرض رسانیدند که جهان پناه سلطان سلا
مت الحق این قصه بسیار لطیف و موزون است و هرگز در
در گوش ما نرسیده است و نمیدانیم و بهیچ قصه بدین خوبی و لطا
فت بدست نخواهد آمد و نخواهد بود و نمی باشد و نخواهد رسید
سلطان محمود شنیدن خوش وقت شد و فرمود که خواجه محمد

محمد دیار

محمد دیار را از بند خاص خلاص کنید در حال خلاص کردند بادشاه
تشریف خلعت داد و بولایت موعوده وفا فرمود این قصه را
خزانه خود داشت بکتابداران خاص سپرد و گفت بمحافظت
تمام نگاهدارند و هر روز و هر شب پیوسته این قصه را پیش وی
آورده میخوانده باشید چنان کردند همیشه در حین حیات
می آوردند و میخواندند بسیار بسیار سلطان را پسندیده و
خوش آمده بود و درین قصه دلکش عجایب و غرایب بسیار است

قصه در بیان پیدا شدن سیف الملوک بن عاصم بن صفوان

راویان اخبار و ناقلان آثار و حکیمان نامداران
وزیران تجربه نموده کان روزگار چنین آورده اند که در
ایام سلیمان بن داود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در ولایت
مصر بادشاه بود که او را عاصم بن صفوان خواندندی وزیر

داد و عدل آوازه در جهان رفته و جوانمرد و لشکر انبوه
و رعیت آبادان ولایت و شهر آراسته و خزانه فراوان و
مبارزان بیحد و غازیان بی عدد و نامداران و پادشاهان
سرزمین صاحب اقتدار مطیع و خراج گذار او بودند مگر
الله که پیدا آورد عطا بر بنده خود فرموده بود در ولایت
بود و او را چهار زن خاص و چهار صد حرم بود از هیچ یکی
فرزندی نمی شد و یکصد هشتاد سال از عمرش او گذشته
بود روزی نشسته بود که رعایت سکنه توران استغاثه
شدند که پادشاه از سرزمین ولایت توران جان بحق تسلیم
کرده بوده پسرش کسی نیست که حکم رانی کند پادشاه مقرر شد یک
غلام را امر فرمود و خلعت فوجداری پرگنه توران با و تفویض
فرموده وصیت کرد که آنچه خزانه آن پادشاه مانده باشد
بخزانه والا رسانند و حرم و دختران را بحرم دختران سرای رسانند
رعایای آن سرزمین را در امن و امان داشته بحقوق عدالت کوشد
عاقبت بگذارد

عاقبت بگذارد که از فوجدار خود شکر گذار باشد غلام حسب الا
مر ولایت توران رفت و خزانه پادشاه را گرد آورد بپنجاه
دختر صاحب جمال پادشاهانه دیگر در نگاه او بودند همه را
در عماری انداخته بحضور پادشاه عالم فرستاد چون دختران
و عورتان پادشاه توران در حرم عالم رسیدند همه گریه و زاری آغا
ز نهادند پادشاه عالم پرسید که چرا گریه میکنند گفتند که
عمر پادشاه دراز باد از سبب فرزند اگر پادشاه فرزند داشتی
چرا ولایت او دیگر حاکم میشدی و حرم او چرا بسته می آمد پاد
عالم متفکر شد و بیهوش گردید بعد از ساعتی بهوش آمد باز
آمد گریه و زاری آغاز نهاد و در خاطر خود تصور کرد که افسوس
و دریغ که عمر من باخر رسید و لیکن غنچه مراد من نشکفت
یعنی فرزند نشد که بعد از من بر تخت نشیند و ملک داری کند
تا نام من از صفحه جهان محو نگردد و حیف ای عمر و افسوس
ای زندگانی که برباد رفت و بعد از من هیچ یادگاری نماند

و رشته اولادی از جهان قطع شد اکنون بهتر آنست که باقی
عمر خود را بطاعت صرف کنم و بگوشه عبادت حق سبحانه
جل جلاله مصروف گردانم آخر از تخت برخواست و پلاکی بپوشید
و دستار پشمی بر سر بست و در خانه تاریک آمد اندرون و
بگوشه عبادت منزوی شد و معتکف گردید و بتضرع و
زاری حضرت باری عز اسمه مشغول گردید چنانکه از تخت
مملکت و خطر پادشاهی یکبار غافل گشت و لذات جهان را بر دل
خود قطع کرد و چنان در خلوت ذوق یافت که بغیر از
عبادت بهیچ کار نه پرداخت و نه روزی برآمد و نه
شب تا آنکه معاملات پادشاهی برهم شد و ولایت سلطنت
از تعدی غنیم و تاراج بر باد رفت وزیر و وزیران گردانید
و رعیت خراب شد الغرض که تا حد صد و پنجاه شهر بزرگ
از دست تصرف او بدر رفت و بدخیل دشمن قرار گرفت
کار بجایی رسید که امرا و وزرا و ارکان دولت از اتفاق

برهم و پریشان

برهم و پریشان گشتند و هر یکی خواستند که سر خود ها ملکی بدست
آرند و در قبضه خود گرفته بفراغت بنشینند و بعضی در
ملکی سلطنت او شدند و آنها که صاحب جایگیر بودند
نیز ملک را در دست قبضه خود خواستند چونکه چهل
روز گذشته بود که عالم در خلوت قرار گرفته بود و در
روز چهل لحظه بیرون نیامده بود امرایان خاص و چا
کران با اخلاص و سپاهیان تیغ گذار و مردان شیر
شکار و مشاهیر شهر و مشایخان خبر ملازمت صالح
وزیر آمدند و نمودند که ایا صالح امروز چهل روز
است که پادشاه از محال بر تخت نپرداخته است و سلام
مردم نگرفته الان ایا سبب چیست و مانع برآمدن باد
شاه کیست اگر شما را معلوم است عیان سازند و اگر
نه اکنون برخلاف گذشته بروید و خبر ملک بگیرید
و بگوید که پادشاه موجب نا آمدن چیست و اگر شما

برتخت نه نشسته و حریف دشمن و کارفرمائی معظمات امور
مملکت کیست اگر دو روز بر نیاید شک نیست که عالم برهم شود
و رعیت برهم گردد و ملک از تفرقه ملازمان حضرت ایشان
بدر رود و اگر حقیقت حال نخواسته باشند نوع دیگر است
پس شما معلوم کنید که بحصول تدبیر کار خود بپردازیم صالح
وزیران و ندیمان جمع شدند مصلحت کردند اگر پادشاه بیرون
نمی آید در ولایت خلل افتد چه باید کرد وزیر دانشمند
یکی صالح نام دیگری هامان وزیر بود هر دو برخواستند و در در
بارگاه پادشاه جم جاه عالم پناه سکندر حشمت بهرام صولت
عالم شاه رسیدند از مقربان درگاه سلیمان جاه استفسار نمودند
که پادشاه در چه کار اند خواجه سرایان جواب داد که ملک
چهل روز است که در زاویه عبادت منزوی نشسته است
شده و بگوشه خلوت بطاعت حضرت ایزدی نشسته است
و بهیچ کار دیگر نمی پردازد و از خوردنی یاد نمیکند و

استغفار

و استغفار بجواب ندارد و میل لذت جهان فراموش کرده است
و خط سخن کردن و کار فرمودن بهیچکس را مستور اول است
معلوم نیست که از چه سبب خلوت گرفتن حضرت چه باشد صالح
باز پرسید که اگر همچنین است پادشاه تنها خواهد بود یا نه
مانع رفتن بملازمت پادشاه بهیچکس نخواهد بود خواجه
سرایان گفتند که بلی پادشاه تنها است و هیچکس دیگر پیش
پادشاه نیست وزیر درون خلوت در آمد نزد پادشاه رفتند
زمین عبودیت بوسیده و آداب بندگی بجا آورده دعا
و ثناء پادشاهانه کرد گفت یا الهی تا جهان را نخل هستی برگ
میوه تنهای عمرت از جوی زندگانی سیراب تر باشد پادشاه را..
دید تن ضعیف و نحیف و رنگ زرد گشته و چشمها در مغاکی سر
فرو برده بسم آن بود که هلاک گردد وزیران گفتند بیت

غم از گردش روزگار مباد ٭ از اندیشه بر دل تو غبار مباد

عالم روی بوزیر کرد و گفت ای صالح کجا آمدی و چه کار

داری نیاز دیگر بزبان دعاء بادشاه تازه کرد و گفت رباعی

شاها بقا بر عمر تو باد هزار سال ٭ سالی هزار ماه و ماهی هزار سال

خورشید در پناه تو باد هزار سال ٭ روزیت هزار ساعت و ساعت هزار سال

پس زمین خدمت بلب عبودیت بوسیده معروض رای
عالم آرای بندگان حضرت خلافت مرتبت و خورشید
منزلت گردانید و گفت یا خلیفه حضرت رحمانی و ظل
سبحانی این چه کارست که در پیش گرفتهٔ نمیدانی که فتنه و
آشوب در جهان خیزد و خلل در ملک و لشکر راه یابد
و دشمن قوی و ضعیف پیدا گردد بندگان حضرت جهل روز
است که بر نیامده اند معامله پادشاهی ابتر شده و رعیت
تفرقه خورده و مردم شهر دست درازی و تعدی بر مردم
غریب دراز کرده اند نزدیکست که عالم برهم شود و ز
مانه ریز ریزان گردد و جهان روی بخرابی آرد اگر یکروز
دیگر بندگان شاه بر نیاید ظاهرست بنیاد عمارت و درا

قایم بوجود

قایم بوجود پادشاهانست اولی و انسب جهان می نماید که
همین لحظه تخت مملکت را بنشستن خود شرف بخشید و کار عالم
رونق پذیرد و جهان طراوت گیرد که پادشاهی تعلق به
تخت و امر فرمودن و تغیر و تبدیل نمودن دارد که باین
جهان بر مردمان تاریک و سیاه گردد و تباه گردد و از باد
در فراتیت کند تا مردم شاه را به بینند خاصه سپاه قرار بگیرند
دیگر پادشاهان هم اینچنین نکرده است که تو اختیار کرده باد
شاه گفت که ای صالح اگر السیاتی از چشم خود بردارم از آنکه
آه من بر زمین و آسمان چشم آب کرده و در دل اگر آه سرد
بکشم سوراخ در آسمان افتد بعد از تو نهانیست همه یقین
میدانی که یکصد و هشتاد سال از عمر من رفته است که مرا
هیچ فرزندی نیست که بعد من ملک مرا میراث کند و نام
من در جهان کم نشود ازین سبب گوشه گرفته ام و خانه
تاریک را خانه فنا کرده ام که بعد من بر تخت نشیند ولایت

مرا از تاراج غنیم در قبضهٔ تصرف خود نگاه دارد خدای تعالی نداد
و از وی نصیب کرد ظاهر است که چون من ازین جهان رخت
بدار الملک جاودانی کشیده باشم بالسم رسته اولادی بر
شود نام من محو گردد چنانکه گیلا اما هیچکس نام مرا بنیز
کی جمیل نکرد دهر گز یادی نکند پس حیف بر این زندگانی
و عمر فانی و خاک بر سر زیست و حیات هزار مرتبه ازین
حیات در جهان نابود بهتر و افضل تر است میخواهم که بعد
ازین بگوشهٔ عبادت و کوشهٔ طاعت در خلوت بندگی خود
و فرمانبرداری و شکرگذاری بنشینم و در هوا و هوس امید
و دیر خود کوتاه کنم و کمر عبودیت بمیان جان بندم و بقیت
عمر را مصروف نماز و روزه ایزدی که برمایهٔ سعادت
بر دین کرده ام و در خشنودی و رضای حق سبحانه و عز اسمه
و جلاله گذرانم شاید که درین وقت پیری از مراد دنیا اگر
محروم ماندم و توشهٔ آخرت خود بدست آرم و تخت

مملکت را بتو ارزانی

مملکت را بتو ارزانی داشتم و ترا سپردم که دیگر آرزوی
این تخت و سلطنت ندارم اگر حق تعالی فرزند روزی
کند بایه تخت مملکت قرار گیرم تو باید که جانب حق
خلق نگاه داری و در رعیت توجه فرو نگذاری و در دل
لشکر سپاه و راضی داشتن تقصیر نکنی و خشنودی حق تعالی
پیوسته بوسیلهٔ عدل و انصاف جوی مبادا که اگر بر خلاف
این قیام نمایی بغضب ایزد قهار گرفتار شوی و چون
وزیر نکوکار گردی چون فرس میدان بیان در بچکار
بند وزیر سحابک بند و نصیحت زانجا باز کرد آنید وزیر
گفت حق جانب پادشاه است عمر پادشاه متوّن باد
وجود شاه تا قیام قیامت درین جهان نافرجام قایم
و نیک انجام دوستکام منعم باد تمام امروز پادشاه
یک ساعت بدولت میل بجانب مسند سلطنت بکند و
بزمانی از کار تا دیگ بزود آیی بر تخت قرار گیری

سر ملک رونق بذیرد و عالم قرار کیرد و تسلی سپاه کردد
ولیکن تدبیر باید کرد پس ستاره شناسان و طالع دانان
و منجمان و حکیمان را طلب نموده جمع کنم و بفرمایم که
اسطرلاب بر کیرند طالع بادشاه به بینند خبر فرزند خواهند
داد و اکر فرزند نصیب بندکان حضرت خواهد بود بهم
در علم نجوم دست خواهد داده و اکر نیست بار دیکر چنین
خواهی کرد طالع حضرت اقبال بادشاه و بخت والاجاه ایشان
بغایت بلند است شاید که از دیکر دختری بنام شاه جوان
قرعه انداخته باشند رو نماید و موقوف بامدت و آن
و دختر است بادشاه را بغایت و نهایت قول وزیر
استوار آمد و از خانه تا دیک بیرون آمد خلعت شاهانه
در بر کرد و آمد بر تخت خود نشست و آشوب و خلل کرد در
ولایت مصر جلوه است نبود فرو نشست و دولت قرار کرفت
و امرا و وزرا و ارکان دولت و اعیان مملکت همکی
بدربار خلیفه

بدربار خلیفه روی دوان و خندان رسیدند و مردم سپاهی
و مشایخ شهر و اکابران عصر بدیدار فرحت آثار بادشاه
سکندر و قارشلان و وکیلان دربار امرا این اقالیم
و نامه او مکتوبات جز خیریت خداوندی یا زدهان ملک بملک
روانه کردند و از صحبت مغنی بادشاه عالم قرار کرفت در ساعتی
حکم فرمود با حضار دانشمندان و منجمان و ستاره شناسان
و طالع دانان موکر از جوبان و فلک جوبان چون حاضر شدند
قرعه بدست خود به نیت تولد فرزندان انداخت معلوم شد
اکه الله تعالی فرزند نصیب کند پس بر حالان فرمود که تمام تحقق
و خوب وا رسید که در باب من الله تعالی فرزند کرده است یا نه
منجمان یک هفته مهلت خواستند و رخصت کرفتند

در بیان شنیدن دادن منجمان عالم رسول الملوک

بعد از هفته مهمان بدرگاه والا امده بعرض اسپادلهی یا پیر
بر خلاف میر ظل سبحانیه رسید رسید الله کی پادشاه را مبارک
باد کرچون مجز گرفتیم معلوم شد که اگر دختر پادشاه یمن را
خواستکاري نمایند امید است که از و فرزندي در وجود
آید و بلند طالع باشد و سالها پادشاهي کند و از و فرز
ندان در جهان ماند پادشاه بسیار بسیار مبتهج و مسرور و شا
دمان گردید همو ساعت پادشاه وزیران خود را طلب کرد
و حکم فرمود که نقارهاي شادي زنند و پنج هزار خلعت وزیر
ان و مهمانان و سپاهیان و خورد و بزرگ عطا فرمودند بیت
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند : نشاط کرد همواره هم اندوه نخواهد ماند
در خزاینه بکشاد و نعمت بیقیاس و مساکین و بینوا
و بفقرا و غریبان داد و چندانکه اگر صاحب توشه و نصا
ب شدند و معمور گشت و همه دعا کردند بعد از ان شاه
وزیران رنج حمید زمین بوسه دادند گفت نامه باید نوشت

في الحال وزیر

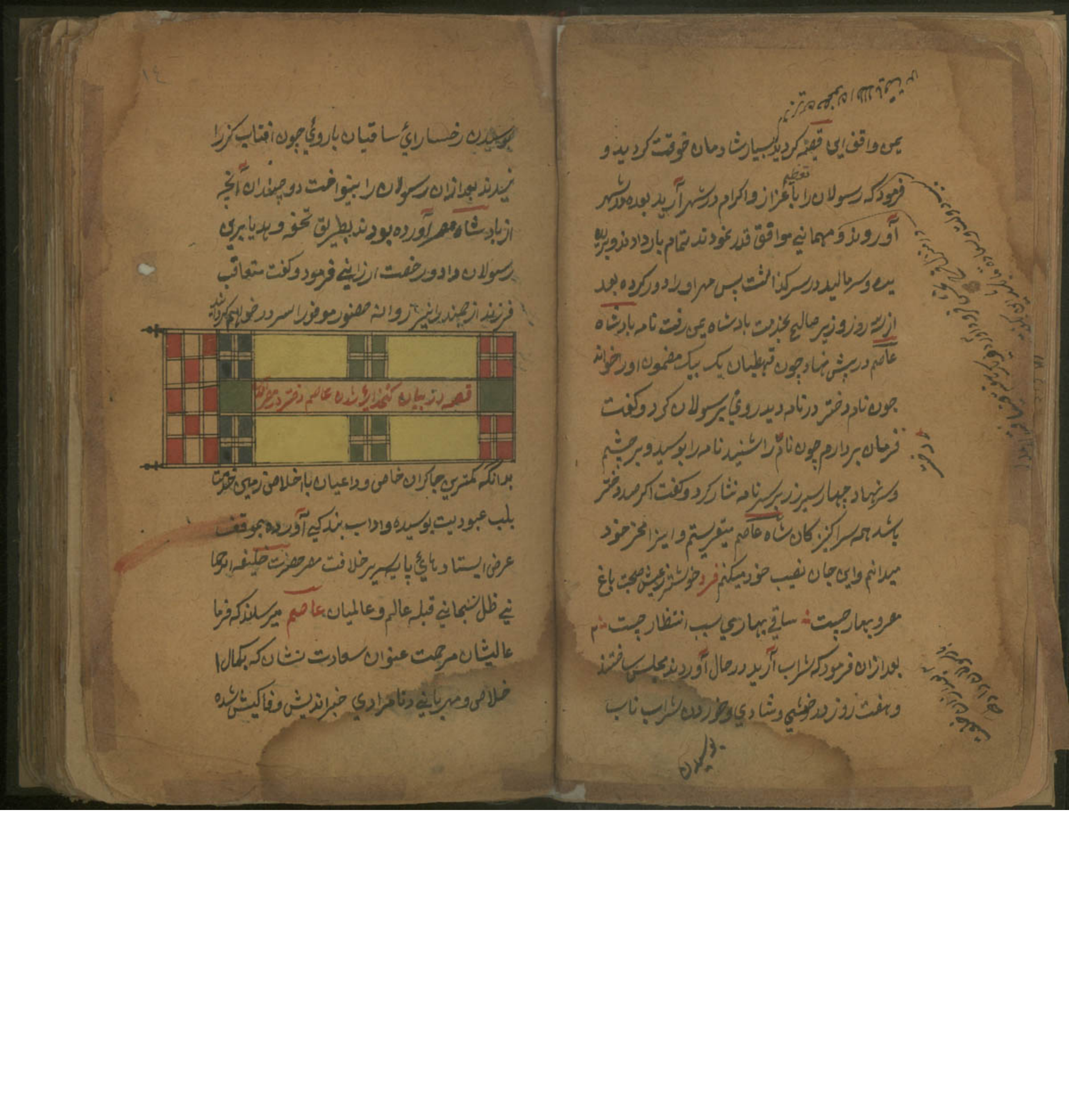
في الحال وزیر تمامان جمه بیش کرد عطام و علمان کرم را نا
مه از برای پادشاه یمن بمضمونی که لایق عظمت و بزرگی
و جلالت او باشد انشا کردند بدین مضمون که فرزندگان
جاکران و وزیران خاص و ملازمان با خلاص که عمر پادشاه
یمن دراز باد که عز و جلال قدس تعالی ابواب مسرت و شاد
مانی بر او بگشاید و دولت جاوید الهی در دنیا آخرت مستدام دارد
تحیات از دولت خود نائل فرماید پیش از این هم فیمابین
صحبت قدیم بود و پیوسته رابطه اخلاص و یکجهتی و گلدسته
موانست و نیکی انتظام میلاد دری ایام فرخنده عنوان
حرف طمع انداز که در خانه شاهی یکی شود در پس پرده
عاجزه با عظمت شایسته است امید دارم که مارا بامی
نصیب نامزد فرمایند و آن محتشم را در عقد نکاح عروسی
نزدیک ما بفرستند و این ممالک را هم در فرمان خود دانند بیت
اگر بخت فرزند بودی مرا : بخدمت کنیزان گذارم ترا

تا مرا داد برای بخوبی خبر • زدختر یمنی شاه کرده پسر •
سوال بامید کردم ترا • ترا نیز باید مهر ولا السلام •
چون نامه نوشته شد آنگاه پادشاه عالم خزانه دار را
طلب کرد فرمود تا صد صندوق جواهر قیمتی و زیور مرصع
و هزار گوهر شب چراغ و پنجاه شتر بار از مروارید با نهصد
شتر بار از مشک و عنبر دو صد غلام کنیزک ماه رویان پری
پیکر و سراپرده و خیمه بارگاه ملوکانه از قسم زربفت
و اطلس و صد غلام رومی قبا نهصد غلام حبشی چهارصد کنیزک
حبشی دو صد خواجه سرا و باندی هشتصد کنیزک ترکی همه با کمر
بند زرین و مرصع و تاج ها مرصع جواهر و لعل و یاقوت
و قباهای زربفت در بر و نهصد اسب تازی و عراقی و
عربی با زین زرین و لجام مرصع جواهر و لعل و در و
یکصد فیل با عماری ها خسروانه یکصد قفس قمری و
طوطی شکر خا و صد قفس بلبل شیرین زبان که از هر نوع

آواز میکردند

آواز میکردند یوز و باز و سگان شکار زیاده و آنچه دیگر جنس
در ولایت مصر بود همه تیار کرد حواله وزیر صالح نموده هزار
مرد شمشیر زن همراه وزیر سپرد وزیر صالح زمین بوسه داده رو
ان شد بعد از طی مراحل منازل در شهر یمن رسید نه و پنج
کروهی آن شهر فرود آمدند قطبان شاه یمن از آمدن
لشکر اسپان شد خبر کردند که لشکر بیگانه رسیده است برا
ی جنگ آمده است پادشاه حکم کرد که درهای شهر را ببندند
و منجنیق و تفنگ را بکار برند چون آماده حرب و قتال
و جنگ و جدال دانتظار حکم داریم گفت بسیار خوب هرگاه
اظهار شد بجنگ کنند شما نیز بحرب بسوند نزد رسولان چون
عاصم محمودسن چون دیدند که درهای شهر بسته الله و هیچکس
از قلعه بیرون نمی آید مصلحت چنان دیدند که چیزی را
از کسان خود برای خبر دادن فرستادند خوب است که رسو
لان پادشاه مصریم از برای جنگ نیامده ایم چون پادشا

ها



یس واقف این قصه کردید بسیار شادمان خوشوقت گردید و
فرمود که رسولان را با اعزاز و اکرام و تعظیم در شهر آرید بعده در شهر
آوردند و مهمانی موافق قدر نمودند تمام بار دادند و برین
بوسه و سر مالید در سر گذاشت پس مهر او را دور کرده بعد
از سه روز وزیر صالح بخدمت بادشاه یمن رفت نامه بادشاه
عاصم در پیش نهاد چون قبطیان یک بیک مضمون او را خواند
چون نام دختر در نامه دید روی بر رسولان کرد و گفت
فرمان بردارم چون نامه را شنید نامه را بوسید و بر چشم
و سر نهاد چهار سپر زر بر سر نامه نثار کرد و گفت اگر صد دختر
باشد همه سر اکنیزکان شاه عاصم میشمرستم و ایزا محض خود
میدانم و این جان نصیب خود میکنم فرد خوشتر ز عیش صحبت باغ
عمر و بهار چیست ٭ ساقی بهار ما سبب انتظار چیست ٭
بعد از آن فرمود که شراب آرید در حال آوردند مجلس ساختند
و هفت روز در خوشی و شادی و خوردن شراب ناب

بوسیدن

بوسیدن رخسارای ساقیان با روی چون آفتاب گذرا
نیدند بعد از آن رسولان را بنواخت و چندان آنچه
از بادشاه مصر آورده بودند بطریق تحفه و هدایا بر
رسولان داد و رخصت ارزانی فرمود و گفت متعاقب
فرزند از چند بانیز روانه حضور موفور السرور خواهم کرد انشاءالله

قصه در بیان کتخدائی شده عاصم دختر دمهر

بدانکه کمترین چاکران خاص و داعیان با اخلاص زمین خدمت
بلب عبودیت بوسیده و آداب بندگی آورده بموقف
عرض ایستاده پایه سریر خلافت مصر حضرت خلیفه الرحما
نی ظل سبحانی قبله عالم و عالمیان عاصم میرسانند که فرما
عالیشان مرحمت عنوان سعادت نشان که بکمال ا
خلاص و مهربانی دنامرادی خیر اندیش وفاکیش شده

بود در بهترین ساعات و اقصری اوقات رسید و مضمون
آن که سرمایهٔ شادی و محبت بود یک یک را واضح کرد دید بسیار
بسیار خوشحالی و خورمی روی نمود و جواب نوشت بیت

شعر که زند کانیه بادشاه دراز باد نام ۞ چون رسید خوانده‌ام بر سر نهاده‌ام
شعر بوسیدم او را و بار گر هر دم که دیده نهادم ۞ ای پیچیده تعویذ را مرهم دل سوخته کرده‌ام
شعر ای منعم که تو سلامی بمن آورد رسول ۞ تازه کردید هوای دل امید وصول
شعر نام آورد رسولان بمن داد در شاهی ۞ سر نامه همی بوسم و از پای رسول

بوسیدم شکر باری که سعادت بمارونی آورد و سرافراز
بدشاهیم و در سلک چاکران آنحضرت منسلک کردیدیم و
حسب الامر مودهٔ فرزند از جمله دختر را نکاح نامزد
کرا اسباب عروسی را متعاقب این عریضه روانه حضور
فایض النور کردانیدم امید که قبول فرمایند بعد ازان
فراغ فرستادن رسولان پانصد شتر سفید با پانصد شتر
سرخ پانصد اسب تازی و عربی و عراقی و صد حلقه

فیل نر و ماده مع زر و زیور مرصع مروارید و یاقوت
پانصد شتر ماده و هزار شتر دیگر پالان زرین و بار زربفت
و اطلس و سراپرده و خیمه و دو صد کنیزک حبشی و شصد
کنیزک ترکی گل اندام مانند آفتاب و صد پنجاه کنیزک حبشی
دو صد غلام حبشی و دو صد غلام ترکی و هشتاد غلام قلماق
و شصد غلام هندی دو صد حبشی و بوز شتر مروارید
و سوای این انچه لایق و مناسب بادشاهان باشد و شیر
و پلنگ و یوز و باز و سگان شکار باز و غیره که می
بایست بدختر داد و روانه ولایت مصر کردانید و
پنجاه هزار سوار همراه تعین کرد که برسانند خود بچهار
منزل همراه رفت بعد ازان دختر را وداع کرد لشکر را
گفت اگر فرزند رخصت کند بیاید و اگر رخصت نکند
همانجا در رکاب باشید و شصد خواجه سرای ماه روی
از برای درآمدن و برآمدن محل و خدمت نیز همراه کرد



وزیر پیالے منزل بمنزل تا بولایت مصر رسید و خبر بمصر رسید

قصه در بیان دختر آوردن

چون پادشاه عاصم خبر رسید که دختر پادشاه یمن آورده
ست بغایت شادمان گردید و فرمود با جمیع زنان شهر و
حرم استقبال بیرون بروند و ارکان دولت و خوانین
و علماء و فضلاء و حکماء و شعراء و جمله از مایان شهر از خورد
و بزرگ هفت ساله تا هفتاد ساله استقبال دو دختر بروند
و شهر را آراسته کردند و این سپند و نقاره شادیانه زدند
و دختر را در محل خاص خوابگاه پادشاه در آوردند
بعد از آن قاضی شهر را طلب کردند که عقد نکاح ببستند
نهصد و نود و نه سر و پا بقاضی انعام دادند و جمیع امراء
وزراء و ارکان دولت و اکابران و خوانین بلند

مکان و اعیان

مکان و اعیان شهر را از خلعت تشریف ارزانی فرمود امر
کرد که چهل روز نقاره شادیانه نوازند بشکرانه این دولت
جمله فقرا و مساکین را از دست خود چندان داد که توانگر
گردانید که تا قیام قیامت محتاج به هیچ چیز نشوند پس
در کوشک خاص فرود آوردند و مثال کنیزان روی
دختر را بیاراسته حضور پادشاه آوردند چون چشم
پادشاه بروی دختر افتاد به هزار دل بر وی زیبا عاشق شد
و گفت بیت آمد ایشمع مجلس شب منور ساختی
پا ببر چشم نهادی دیده گلشن ساختی چون دختر بیمن بستر
دولت تصرف رسانید و چهل روز و شب با دختر بکام
دل از امید و یک لحظه بر نیامد بحکم الهی جل جلاله و عم نواله
همان شب اول نطفه در رحم قرار گرفت و آن دختر که سمات
بجوز شید اغم بود سیف الملوک حامله گشت الغرض چون نه
ماه و نه روز و نه ساعت گذشت قادر بیچون پادشاه را

فرزند را بهچو قرص آفتاب تابان شد در حسن نظیر نداشت چنانچه
خورشید که ملک دیدن جمال او شرمنده شد و فلک با خیل
مهر و ماه و کواکب سر غلام حسن او کرد دید و حور در رشک
و خندان آمد عرض کو که پسری قمر طلعتی آفتاب صولتی برو
آمد که جمله خوبان جهان پروانه شمع جمال آنماه گردیدند خبر
بعاصم رسید چندان خوشحال شد که شرح بیان نیاید کرد با
دشاه فرمود تا طعام معتدل مدام میدادند دایانه
کردند شادیها از سر نو ساختند چندان مال صدقه دادند
که در شهر مصر مفلس کسی نماند صالح شناسان و ستاره شناسان
منجمان و مهلت بهفته خواستند رخصت انعطاف یافتند
بعد از هفته پیش بادشاه رفتند و نام شمس الملوک
نهادند آنقدر زر منجمان بخشید که تصور نمیرسد و همدران
چنانچه خبر رسید که در خانه صالح نیز پسر تولد شد بخدمت
بادشاه مژده برد و صالح در تدبیر آمد بود که او را بنظر اشرف

اقدس اعلی

اقدس اعلی بگذارند بادشاه بسیار خوشحال شد و از
کمال بادشاه فرمود بخواجه سرایان بروید که اگر صالح در آمدن
اینجا او را در پسر بخدمت ما بحد زنی و اهمالی بوجهی داشته
باشند شما همین ساعت بیارید ایشان حسب الفرمان همین
که بر آمدند دیدند صالح پسر را در پارچه و حریر پیچیده در دست
دارد بر کشیدند و صالح در پیش کردند از روی عزت آداب
بندگی که خاصه این مصاحبت مر ایشان که تو کاملی و بزرگ
دکان دانش و صاحب جود و کرم اند بادشاه فرمود که
چگونه همین ساعت رفتند و آمدید گفتند قبله عالم سلامت
ده قدم نرفتیم که صالح را با پسر بر سر در دیدیم برگشته آمدیم
بادشاه همین که نظر کردند خوش شدند هم شکل شاهزاده
ده بر آمد صد روپیه روزینه او مقرر کرد و گفت که این
بازی فرزند من خواهد بود نام این را ساعد کردند بادشاه
فرمود ما در ساعد نیز بخدمت حرم ما بوزنت تا هر دو همشیره

شود غلام چه قدرت است که صاحب خود را همشیره خورد بادشاه
گفت رضای مادری است و زیر زمین پوشید در خانه خود رفت
مادر بسرعت در حرم فرستاد بسیار زر بخشید و در علم نجوم
هم منجمان ساعت سعد بر آوردند و زایچه و راحت را
شهزاده بسیار نیک خواهد بود و منجمان بعد از نوشته بعرض رسانیدند
و زمین خدمت بلب عبودیت بوسیده و اداب بندگی
بجا آورده گفت که بقای عمر بادشاه عالم دراز باد و سایه
عاطفت تا قیام قیامت بر مفارق بندگان تابنده و
پاینده باد در علوم اموختن بر آمدن شهزاده را زندگانی
دراز است که در زمان چهارده سالگی این پسر را جنونی
پیدا شود عجایب و غرایب بسیار بیند که از ان آفت
سر بصحرا نهد و سکندر وار گرد عالم بگردد و جفا و محنت
بسیار کشد چنان در ان محنت و سوز بغیر گوشت و پوست
او هیچ مونس راز و همدم غمگسار نباشد و مدتها

مانند مجنون

مانند مجنون در دشت و بیابانها بگردد و جانوران و
وحش و طیور شیر ببر و پلنگ و آهوان و ماران و کژدمان
یار او باشند آخر همین ساعت سعد سالها کجا آید و هر جفا و
محنت که ملک زاده همراه رسد و سبب او خلق و لشکر بسیار
هلاک شود ساعت محنت جدا نیز گشته بود از ان هر دو مراد
رسد و بکام دل دوستان بخانه خود بیاید و عالم را بگیرد
و مدتها پادشاهی کند و از سر نور چشم پادشاه روشن
کند بادشاه شکرانه مراد رسیدن پسر شادمانیها کرد و الوان
بر فقرا و مساکین خبر داد که هیچ گدا نماند که توانگر نشود بعد
از ان فرمود که هر دو را یک دایه شیر دهد و غمخواری کند و
بزرگ کردند و در محنت کشیدند چون این سخن از منجمان شنید
بسیار غمناک گردید او رضا بقضا داد زیرا که از حوالت الهی
هیچ کس را چاره و گذر نیست چون پسران بهفت سال رسیدند
هر دو را بمکتب خانه برای خواندن بعلم سر و تا علم و اداب



بیاموزد در اندک مدت عالم شدند بعد از ان گوی باز
ی و اسب تازی و سواری و تیراندازی و شطرنج و
نرد بازی و مهره بازی و گنجفه بازی و عیاری و شنا
وری و خنجر بازی و نیزه بازی و چوب بازی و مکیه بازی
و غیره هنرهائی که خاص از برای پادشاهان است
چنان سرآمد روزگار شدند که هیچکس در جهان در ان
زمان نظیر ایشان نداشتند و حریف هنرهای ایشان
نگشت خاص ملک زاده چنان شد که در رفتار و طریق
مکیه بازی سر از دیوی تهی بردی به بازی تحمل دیو
زابادی جنودی که یک ضرب خود از سر ربودی چندا
نکه بچهارده سال پا نهادند ملک زاده سیف الملوک نام
خداوند خدای تعالی سیف الملوک را چنان صورتی
داده بود که صاحب جمال بودند هر که روی ایشان
نگریستی دست از جان برداشتی که هرگاه از خانه بیرون

آمدی

آمدی هر که او را دیدی بهتر عشق او بر دل خوردی و دیوا
نه و عاشق بیقرار او شدی و از مال و متاع دنیا و
تحمل سلطنت هیچ خبر نبودی که الله تعالی پدر او را نداده
باشد زیرا که شصت شهر بزرگ در تخت تصرف او بود و همه
اقالیم و سرداران هفت اقلیم به همه عزت امید گشتند آمدندی

قصه در بیان بنواختن سیف الملوک و ساعد را عاصم

یک روز عاصم ملک زاده و ساعد را بنواخت مجلسی حسن
تربیت داد چنانکه لایق پادشاهان است هر دو را اسب
و خلعت مرحمت فرمود که گرد بر گرد شهر سوار شوید بگردا
نیدند که مردم بشناسند و در مهر دل بکارند و خداوند
ملک دانند و بعد از من سر از ربقه اطاعت او نه پیچند و
شهر را آئین بستند بعد از ان یک کوشک خاص در آمدند جمله امرا

وزرا و ارکان و ندیمان و کنیزکان ماه روی و غلامان مشک
بوی بخدمت سیف الملوک حاضر بودند وزیران خاص و خوانچه
با اخلاص تشریفی قدوم نیمت طبقهای زر بطریق دولت نثار
برسر ایشان او ریختند پس بعیش و نشاط مشغول شدند
مطربان خوش آواز بانگ برکشیدند تا لبهای جان کنند
از بکرون کشیدند و بر قیبان اسم ساقی باده بجای ورا
ق باده ناب در گردش آوردند و قوالان خوش گوی پری
روی صاحب تمهای خوش الحان و دلکش و دل سوز بلند
کردند و خود را خوش میلا ساختند تا شب درآمد فراشان چا
بک دست شمعهای کافوری با زرین نهادند و برافرو
ختند و مجلس بعطر معطر ساختند و عطاران عود
بخور دار و عنبر در مجمرهای ازین در کار آوردند چندانکه
شب را به بوس و اغوش شکرلبان و مهوشان و نای
و نوش پری رویان و مطربان و قوالان بسر بردند چون

سحر شد دست از پیاله کشیدند و بسلام خداوند تا وقت
سحر بعشرت مشغول شدند و سلام خداوند روی زمین
رفتند اما راویان چنین روایت میکنند چون روز دیگر
ملک زاده و ساعد بر خاستند و تسلیمات بادشاه کردند و
هر دو بادشاه نگاه میکردند و شکر عز و جلا بجا آوردند
شادمان گردید بادشاه فرمود که دو کرسی زرین و سیمین
بیارید فی الحال حسب الامر بادشاه دو کرسی آوردند
نصب کردند بر کرسی زرین سیف الملوک را نشاندند و بر کرسی
دیگر سیمین ساعد را نشاندند بادشاه از سر تخت بریشان
نگاه میکردند و صد هزار زبان شکر حق تعالی را ادا میکردند
روز سیوم باز بخدمت بادشاه برو تسلیمات بادشاه
عاصم بجانب دست راست سیف الملوک را نشاندند و بجانب
چپ ساعد بروزیر را نشاندند تمامی ارکان دولت و عیان
مملکت دست بسته از دو جانب بادشاه نگاه میکردند و حشم

کورنش نهادند تا شاه چه فرماید ناگاه چشم شاه بر خزینه دار ا
فتاد و ویرا طلب کرد و فرمود که برو فلان صندوق را بیار در
حال رفت و صندوق را بیاورد و در پیش پادشاه نهاد بفرمود
تا سر باز کنند باز کردند طبلچه بلوری بیرون آمد سر دیله
را هم بکشادند یکجامه زربفت و انگشتری فیروزه نگین بود بیرون
آمد و آن جامه و انگشتری را بوسه داد بر چشم نهاد انگاه پسر
خود سیف الملوک انعام کرد بعد یک آب تازی بفرمود بیارید
در حال بیاوردند در آن عصر مثل او نبود بساعد بخشید گفت
ای جان پدر این جامه و انگشتری را حضرت سلیمان پیغامبر علیه السلام
بما فرستاده بود و ما این را از جان عزیزتر میداشتیم شما نیز
از جان ترعزیز نگاه دارید و ترا ارزانی فرمودیم ملک زاده
و ساعد زمین خدمت ببوسیدند و دعا و ثنا بر پادشاه کردند
و گفتند بیت عمرت دراز باد تا دور مشتری ❊ ما از تو خوریم
از تو از عمر برخوری ❊ و برخاستند بمقام خود رفتند و خفتند چون

و مجلس آراستند و شراب مشغول شدند و ذوق و عشرت
مینمودند و خفتند چون صبح دمید باز تماشای زربفت کردند
اما راویان چنین روایت میکنند آن شب تا نیم شب شراب
خوردند بعد از نیم شب از ذوق و عشرت ارکان دولت و ندیمان
و خادمان آنجا مرخص کردند که ملک زاده و ساعد هر دو
بخواب رفتند و بخفتند ملک زاده را از خوشی جامه زربفت
خواب نیامده و آهسته ملک زاده از جای مجلس برخاست
چنانکه ساعد بیدار نشد و خبردار نکرد آن جامه را بنزدیک
چراغ برد و بکشاد و نگاه کرد تا چشم شاهزاده بران صورت افتاد
که در آن جامه نقش تصور ساخته بود چنان صورتی دید
که بران چادر کشیده بود که هرگز مثل او ندیده بود و نمی
باشد و نخواهد بود گاهی بهوش می آمد و گاهی بیخودی
میشود از درد این ابیات میخواند بیت ای برده دلم
را تو بدین شکل شمایل ❊ پروای کست نیست جهانی بتو مایل



زینت جمال تو حیرانیی آورد • سودای طرهٔ تو پریشانیی آورد •
ما را چه کار با سر و سامان که عشق تو • در کار عقل کم سر و سامانیی آورد •
بشبهای غم ماه بیک گل روی تو بدر چون • زعان عشق السحر خوانیی آورد •
تو بیند تیر عشق کی در راه عقل گیر • کاری چرا کنم که پشیمانیی آورد •
وگاهی برین ابیات زبان خود جاری میکرد رباعی
خود را چون غنچه با دل چاک مکنم • سرگشته دور چرخ افلاک منم •
غم مونس و غم رفیق و غم یار منست • القصه درین زمانه غمناک منم •
وگاهی چنین میگفت بیت حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند •
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند • هر لطافت که نهان
بود بپس پردهٔ غیب • همه در صورت خوب تو عیان ساخته
اند • تا چشم یک نظر بتو گلفلار کرد • عشق مرا ببین که رنگ
هزار کرد • آن آفتاب حسن تو تا کرد جلوه ناز • چون ذره
باهمه مرا سوار کرد • عالم منور از رخ تو گشته • خورشید
و ماه با رخ تو شرمسار کرده اند از بهر عشق تست جان دل •

بدان سان بپ اسان کیی نوبهان دید • بنام ایزد چه زیبا
صورتیی بود • ولی چون بود در صورت کی گرفتار نشد
در اول از معنی خبردار بهم در بند بند ارم مانده • بصو
رت کی گرفتاریم مانده • ز صورت کی نه معنی رو نماید
کجا یکدل سوی صورت گراید • و در عشق فرو رفت

داستان هفتم عاشق شدن سیف الملوک بر صورت بدیع الجمال

القصه آورده اند از قضا ربانی که چون چشم ملک زاده
برای صورت افتاد قلم یکبار دل از دست بداد بیهوش
شد بصد هزار دل عاشق آن صورت او شد و دل
در مهر آن صورت بست دل از جان برداشت و بیهوش
بطاقت کی دید و قطرهٔ اشک از دیدهٔ شاهزاده ما

باران می بارید و آه سرد از دل پر درد بر کشید و بر حالت بغایت
ملول بود ملک زاده چون از عقل بیگانه شد دست بزد و
نعره بزد جامه خود چاک کرد و سر بر زمین زد و خاک بر سر
انداخت و روی خود را بخراشید و سینه را از ناخن دست
بدرید و هر دو دست چون ماتمیان بر سر زدن گرفت و
گاهی از بیرون می آمد نمیدانست بکجا رود و باز در خانه آمد
بیهوش افتاد چون از ساعتی از بیهوشی باز آمد و در خانه
تاریک رفت و دست بر سر میزد و زار زار میگریست میگفت
بیت درد اکه دلم اسیر غم باز نادیده شده ٭ اندوه بر اندوه
افزود صبر کم درد دیده شده ٭ و از ایشان همه شب خواب بجز گریه
چاره دیگر نداشت القصه چون روز بر آمد ساعد پسر وزیر
بیدار گشت ملک زاده را ندید با خود گفت چه شاید بود
ملک زاده بیدار نیست که عجب است که ملک زاده بیرون رفته
و مرا تنها بگذاشته در عجب بماند چرا که ملک زاده هر

بامداد بیدار

بامداد بیدار میشد با ساعد حکایت گفتی و بازی کردی امروز
نیست ساعد را عجب آمد هرگز هیچ چیز از ساعد پنهان نداشت
باز بدل گفت شاید ملک زاده هوس گشتی کرده
باشد از حمام گرم میدارد درین اندیشه بود که ناگاه باد
سرد پر درد بگوشش ساعد رسید از آنجا بر خاست از خانه
بیرون آمد شاهزاده ندید باز اندرون رفت نشان کسی
نیافت و ناله بیشتر شنید دلش مشغول گشت درون
خانه تاریک نگاه کرد چه بیند که ملک زاده بیهوشی افتاد
چنانکه از خود خبر ندارد همچون دیوانگان گمان برد
دانست که شاید در خواب باشد چون نیک نظر کرد فهمید
که در خواب نیست دید پریشان دو دست بر سر نهاده و جامه
در برش پاره پاره کرده سینه خود را برهنه کرده زار زار
میگریست و می نالید همچون مردگان بروی زمین افتاده
است حالی از حال عجب نیست و متعالی غریب و حکمیه و حیله

نمی بینم ساعد چون اینحال بدید دست بر سر زد و جامه
چاک زد و زار زار گریستن شروع کرد آه کشیدن گرفت و پرسید
که این چه واقعه پیش آمد ساعد گفت ای جان برادر ترا
چه رسیده است که چنین مخزون شده و راز خود با من بگوئی
و تدبیر آن نمایم هرچند ساعد گفتگوئی میکرد ملک زاده
جواب نمیگفت باز ساعد گریه و فغان نمود دست بر سر
زد و آه سرد از جگر برکشید فریاد کنان برخاست ساعد
با ندیمان ملک زاده را از جای زمین برداشت بر سر
تخت آورد و جامه پوشانید ملک زاده باز دست
برزد و جامه را چاک گردانید و میگفت بیت گر من
مرده برای چه کنم ؞ مرده گر نیستم کفن چه کنم ؞ این
بگفت و باز بیهوش شد برخاست بنزدیک شاه عالم
رفت و حقایق را مفصل بیان کرد که شاه زاده
بدین حال و نگران و پریشان در خاک غلطان در خانه

تاریک افتاده

تاریک افتاده هر چند که زاری با وی کردم سخنی نمیگفت
خدا داند که سبب چیست چون احوال شهزاده باز گفت
شاه با ندیمان خود برخاست و بر سر ملک زاده
نهاد و بکوشک سیف الملوک رفت چون فرزند را چنان
حال دید گفت قول منجمان برحق و صدق شد پادشاه عالم
هرچند حدیث کرد ملک زاده جواب نگفت چنانچه
شاعر گوید بیت مسکین پدرش چو از آن یافت ؞
چون با وسوی او عنان تافت ؞ مهر پدری ز دل رو
ش جوش ؞ در مهر کشید اندر آغوش ؞ کای جان پدر چه
حال داری ؞ وز بهر چه درد یال داری ؞ گفت ای از تو بخت
می خجسته ؞ در دیده چون مردی نشسته ؞ چشم شما بسل نو
بنیات ؞ و زمینی بهشت می آراست ؞ پس پادشاه
وزیران را طلب کرد و فرمود که فرزندم را چه بلاء سلامت
که هر گز سخنی نمیگوید تدبیر و علاج او نمائید وزیران

درحال تعویذ نویسان و کفتار دیو زدکان و جن و پری
و همه فاضلان و علمای را طلب کردند بعضی کفتند که چشم
زخمی رسیده است بدیهای خویش دود می باید کرد بعده شتاب
منجمان بیاوردند تعویذ نویشتش و دهوب بو های خوش
سوختند هیچ سود نشد درد او زیاده میشد هر چند باو
کفتند که چه حال داری جواب نمیداد میکریست پس حکیمان
را جمع کردند چون حکیمان و دانایان و طبیبان منجمان
ستاره شناسان همه جمع شدند دست بر نبضوا و نهادند
هیچ علت در وجود او نیافتند طبیبان کفتند هیچ
زحمت و رنج در بدن شهزاده نیست که علاج نمایم هر چه
هر رنج و بیماری میدارد او در دلست منجمان و طبیبان
و ارکان دولت همه عاجز ماندند بغایت غمناک پدر و
و مادر شاهزاده روی میکندند از غم فرزند پریشان میشدند
بعد نیز از خورد و خواب باز ماند بود چنانچه ملک
زاده سخی

[illegible]

زاده سخی میپرسیدند باز جواب نمیکفت و عاجزی بسیار کشیدند
و ملک زاده شب و روز زاری میکرد و میکریست بس پادشاه
عاصم فرمود که تمام حرم و مادر سیف الملوک بروند
تا راز مادر را بکوید چون مادرش نزد فرزند خود
آمد آنقدر کریست که جوی از هر دو چشم او روان شد
و پرسید که ای پسر تراچه شد که حال سخن نمیکوئی ای جان
مادر آنچه داری مرا بکوی که و بسه امکان خود سرانجام
رسانم ملک زاده هرکز جواب نداد مادرش و دیکر حرم
هلاک کردند هیچ سود نکرد پادشاه فرمود ای وزیران
که از وی بپرسید مکر اظهار کند کفتند وقتی استفسار
حقیقت کینم که با کسی سخن بکند مشکل است که بیهوش
افتاده است و خبر از خود ندارد چنین کویند که ملک
زاده چهار شبانه روز چنان بیهوش افتاده بود
که از خود خبر نداشت پادشاه و سپاه هم ذرکار او عاجز

وحیران کشتند پس بادشاه کارهای درپیش کرد ومنارها
بنا کردند وصدقه داد هیچ گونه کیفیت احوال پسر اندا
نست که داد وعدل را روز بروز زیاده میکرد شاید که
خدای تعالی فرزند را خوی خوش بدهد تا بجای رسید
بادشاه وندیمان ودیگر وزیران بارگاه همه از علاج عا
جز آمدند وملک زاده بند کنید چون شاه قصه فرزند
خود را چنان دید بیم آنست که خود را هلاک کند آخر
الامر شاه زاده را بند کردند یک روز بادشاه نزدیک
بر سر بالین ملک زاده استاد و پرسید که جان پدر چه
درد داری بگو که علاج کنم اگر کسی بجانب تو انگشت
کرده باشد انگشت او ببریم و اگر بچشم تیز دیده باشد
چشم او برآریم اگر دست بر داشته باشد دست او ببریم
اگر دختر پری باشد برای تو خواستگاری کنم اگر دختر
شاه پری باشد بخواهم هرچه فرمائی آن کنم اگر جان

خواهر جان بابا

خواهر جان بابا فدای خاک پایت جان بابا هرچند پرسید
هیچ جواب نداد پس ملول یک روز با ندیمان و وزیران
گفتند تدبیر این کار باید کرد صد هزار مرد و زن از خواب
و خورد باز مانده اند بیم آنست که ملک زاده از دست
برود و صالح ابن حمید که از جمله وزیران برگزیده بود
در عقل دانش از همه خوبتر بود گفت بدانید و آگاه
باشید که آنچه وظیفه بندگی بود بجای آوردیم ولیکن تد
بیر دیگر اندیشه کرده ایم یکی آنکه اینست که صاعد را به
نزدیک ملک زاده فرستیم پیش او بسیار گریه و زاری
بسیار کند و بگوید اگر راز خود بر من نمیگوئی من خود
را هلاک میکنم که دیگر طاقت درد شما نمیداریم
و کاردی همراه خود ببرد در آن ساعت که سخن میگفته
باشد کارد را بر شکم خود بنهد و قسم یاد کند که
راز خود را بر من نمیگوئی من خود را بکشم شاید که

راز خود آشکار کند که از شاه و مادر شرم میکند پس پادشاه دیگر آنگه
اشارت بدختر حکیم کردند که درین شهر حکیمیست و دختری
دارد صاحب جمال و بسیار عاقل و دانا و زیرک و دانا است
این درد را در ساعت خواهد یافت او نیز همراه ساعد برود
پادشاه را این تدبیر خوش آمد در حال ساعد را و دختر
حکیم طلب کرد هر دو را بنزدیک ملک زاده را فرستاد چون
ساعد از در درآمد زار زار بگریست و ناله بسیار کرد و گفت
که هزار جان من فدای تو باد حال خود بگوی فایده نکرد و حدیث
نگفت آنگاه ساعد گفت ای نور دیدهٔ من و ای تاج سر من دایم
مردمان را طعنه زدی که ابله اند و حالا در میان مردمان
تو ابله شدهٔ و سخن بر زبان نمیرانی این کار که تو پیش گرفتهٔ
کار عاقلان نیست پدر و مادر جمله ارکان دولت را حیران
و سرگردان کردهٔ بیم آنست که ممالک فتنه و آشوب
در ولایت مصر پیدا شود و الان سر راچه افتاده که راز خود

نمیگوئی

نمیگوئی و اصلاً لب بگفتار نمیگشائی و بگوی حال خود را
که چه واقع است تا مشکل کار تو پدر و مادر و ارکان دو
لت حل شود و آسان سازیم آخر هیچ سخنی نگفت القصه
ساعد کارد بیرون کرد و بر شکم خود نهاد و گفت بحق آن
خدای که ترا و مرا آفریده است موجودات و بحق شیر مادر که
یکدیگر خورده ام و بحق آن برادری و قیامی است که سر خود را
بهر نکوئی خود را بکشم بیت در دام بلای تو گرفتار منم
زغمهای تو بجان خریدار منم ❊ جان بازی عشاق گرت هست گناه
اول که قدم نهد درین کار منم ❊ و اگر اعتبار نیست سوگند دیده
که راز شما بکسی نگویم خدا عز و جل داند راز تو پنهان
دارم شاهزاده هیچ التفات نکرد ساعد کارد برگرفت
بر سینه خود نهاد و سوگند یاد کرد اگر تو راز نمیگوئی همی
ساعت خود را بکشم دختر حکیم دست ساعد برگرفت
و گفت ای ساعد ابله شدی که شکم خود را پاره میکنی



یک ساعت تحمل بیار تا احوال معلوم کنیم اگر جواب نگفت
بود همچنا خواهر بگوی اگر رضا نشان یا شد کار دیگر نیز باید

داستان ششم احوال ظاهر شدن در رو دادن سیف الملوک

القصه چون دختر حکیم حاضر شد بادشاه چه بیند دختریست
بغایت حسن و زیبایی چنانکه در هر علم دستی دارد و هیچ
عالمی و فاضلی و دانایی بحسن سیرت و فضیلت او نرسد
در صورت دختر زهره حسن در نفس یا کش علوم ادیب
بحر نکته دان در نجوم چون دختر بیامد دست بر نبض
سیف الملوک نهاد چون دختر در ورطه عشق افتاده
و کار ازموده بود بفراست دریافت که دل بعشق پری
رویی داده و تیر عشق او سخت در دل او خلیده دختر
رویی بر بادشاه کرد و گفت میخواهم که خلوت کنیم چنانکه

بغیر از من و بادشاه زاده

بغیر ازمن و شاهزاده کسی دیگر نباشد تا احوال بادشاه زاده
را بدریابم مادر ملک زاده و شاه برخواستند و خانه خلوت
شد چون دختر دید که درین جا دو کس دیگر غانده بر حالت
سر سیف الملوک برداشت و بر سر زانوی خود نهاد و گفت ای
شاهزاده چنین معلوم شد که جای عشق شدی و مبتلا و
مجنون پری رویی کشته و تیر عشق مهرویی در دل خورده
الحال بیا و راز دل خود را با من بگو که درد از طبیب
پنهان داشتن زیادتیی زحمت باشد اگر درد خود را بگو
یی و بنمایی که بر کدام صورت عاشق باشد همین ساعت
در تدبیر چاره و کوشش نمایم اگر ملک باشد یا زهره لولیی
فلک یا مشتری باشد چندین سحر و افسون کنم که بر زمین
آرم و بهم نوی تو کردانم اگر پری باشد چنان اسمی خوانم
که در ساعت بخدمت تو حاضر کردانم و اگر مطلوب دختر
بادشاه یا غریب باشد از جنس آدمی زاد چندان زر دهم

چون شاد کل حال دلربای ۞ کل بر رخت چرا زرد است ریش ۞
دم کسر مستجر الس در رسیدن ۞ تو خور رسیدی تا بر جان کاستی جست ۞
راه اجابت کا بهت خوان کیتی ۞ یقین دانم که زد ما یی ترا راه ۞
بگو دوستی مرا تا کیست آن ماه ۞ اگر بر اسماء باشد فرشته ۞
ز نور قدسیان باشد سرشته ۞ به تسبیح دعا خوانم چنانش ۞
که آرم بر زمین از اسماء نشش ۞ و اگر باشد پری در کوه پشته ۞
عزایم خوانیم کارت و بسته ۞ به تسخیر نش عزایمها بخوانم ۞
کنم در دیو شیشه امت فسانم ۞ و اگر باشد ز جنس آدمی زاد ۞
کنم از وی بزودی خاطرت شاد ۞ که باشد خود که پیوندت نخواهد ۞
نه بنده بل خداوندت نخواهد ۞ القصه هر چند دختر حکیم حیله
ساز مهاوتدبیر بسیار نمود از برائی دل بردن او از این نوح
حکایت ها بگفت شاهزاده چشم بگشاد چون دید به هیچ وجه
این دل نرم نرم نخواهد شد و راز دل نخواهد مصلحت در آن
دید که افسانه سر کند که بجال این حالاً فاما چون راز دل بگوید

که خود بیاید و خدمت تو بکند اگر راز دل خود را با من بگوئی
تا قیامت در این درد و ایم بمانی زیرا که همچون من عیار طراری
و فسونگر سحرسازی در عالم نخواهد بود و در آنچه دختر لاف میزد
الحق که همچنان بود گهی دلاله بود و گهی عاشق بود و گاهی
جانانه بود چنانکه این بیت در صفت دوست **بیت**
۞ براه عاشقی کار آزموده ۞ گهی عاشق گهی معشوق بوده ۞
۞ بهم وصلت ده معشوق و عاشق ۞ موافق ساز یار ناموافق ۞
القصه هر چند دختر الحاح و زاری نمود و حیله عیاری پیش او
رد با هیچ سود نشد **بیت** بگفت ای غنچه بستان شاهی ۞
۞ بجا ری از تو کل رویا مباهی ۞ دلت خورم لبت پر خنده بادا ۞
۞ ز فرت بخت ما فرخنده بادا ۞ زمن راز دلت پنهان چه داری ۞
۞ ز خود بگشا ادم زیسان چه داری ۞ ز خود چنین آشفته بودن چرائی ۞
۞ اگر عاشق نه پر غم چرائی ۞ مبادا از کرانه تو دل جدائی ۞
۞ نگارت را که خود محبوب شاهی ۞ چنین با درد و غم همدم چرائی ۞

چون شاه کلاه



بمراد رسد پس دو دختر حکیم گفت ای شهزاده تا دختر پادشاه
یونان را ز دل با دایه بگفت بمراد برسید اگر نگفتی بودی چه رسیدی

داستان نهم احوال دانستن دختر را سیف الملوک

چنین یاد دارم که در شهر یونان پادشاهی بود که او را اسکندر
یونانی گفتندی بخت پرمانست ولیکن هیچ دختر نبود دری
عمر بسیار دیگر و خرم اوقات بود فاما در آخر بعد از جد
و جهد بجهد وعده در شفقت سالکی الله تعالی دختری داد که
فرشته از رشک جمال او حسد بردی و حوران جنت از
شمع جمال او نور گرفتندی و مهر از تاب حسن او بر فلک
میسوختی و ماه و مشتری پرتو از شمع رخسار او میگرفتندی
چنانچه این چند بیت نظر جمال اوست بیت در جمله
شاه زبود سروی ؛ چون کبک دری روان تذروی ؛

پوشیده لباس ارغوانی ؛ سروی از باغی زندگانی ؛
نی زهره تمام نیمی ؛ در جز موجود لوح سیمی ؛
رویش ز حساب و شو برون ؛ کلکونه کرده لیک کلکون ؛
ابروش کمان عزی دوز ؛ مژکانش ز مشکین دل دوز ؛
آهو چشم که کوش آهو ؛ چشمش بنظاره دوخت دردو ؛
چون لعل لبیجا و لیکن از سنک ؛ چون می در لطف لعل و در رنک ؛
کو چیک دهنی عجب شکر بار ؛ زنبور عسل مگر نکلذ ار ؛
درج گهرش نه عقد دندان ؛ چون غنچه از رشک صبح خندان ؛
بر روی خیالی ز مشک سوده ؛ یادایه لطف از و نموده ؛
هر موی زلف او کمندی ؛ بر پای نهاده بندی ؛
وصفش ای اگر چه سفتم ؛ با اینهاه ولی نگفتم ؛

القصه دختری بود بغایت حسن و جمال که او را حمیاد بانو
میگفتند اما مشهور برج افر بود روزی آن دختر بعزم
سیر گشت از شهر بیرون برآمده بود بعقلا انکه در بیرون شهر

سکندر یونانیه از برای او کوشکی زرنگار ساخته بود در
غایت خوبی و صفائی بر سنک کلت ز جنت بود دختر
هر هفته سه روز دران باغ می بود روزی بباغ میرفت
عماری او را چون بنزدیک باغ رسانیدند بادی خواست
چنانکه دامن محافهٔ او را برداشت و ناگهان چشم نظر دختر
جوانی زرگر افتاد که در دوکان نشسته و جواهر بیشمار در
خود نهاده و جوهری بسر... که پنجه آفتابی که مهری از
قند لبانش نبات گرفته و شمشاد از دندان قدش خجل
گشته بر زمین کشته عجب یوسف چهره و زلیخا مهری کلعذاری
ماه رخساری چنانچه شاعر گوید **ابیات** روی دلش

ز ماه امید ۝ فرخنده مهی تمام خورشید ۝
مایان مهی از روشن از چشم ۝ خورشیدی فتاده بزیر مشکل ۝
ابروش هلال و تار بستان ۝ سحر است دعائی پاک دستان ۝
نخلی قد او عجب دلاویز ۝ برخواسته دلان را بلطف ریز

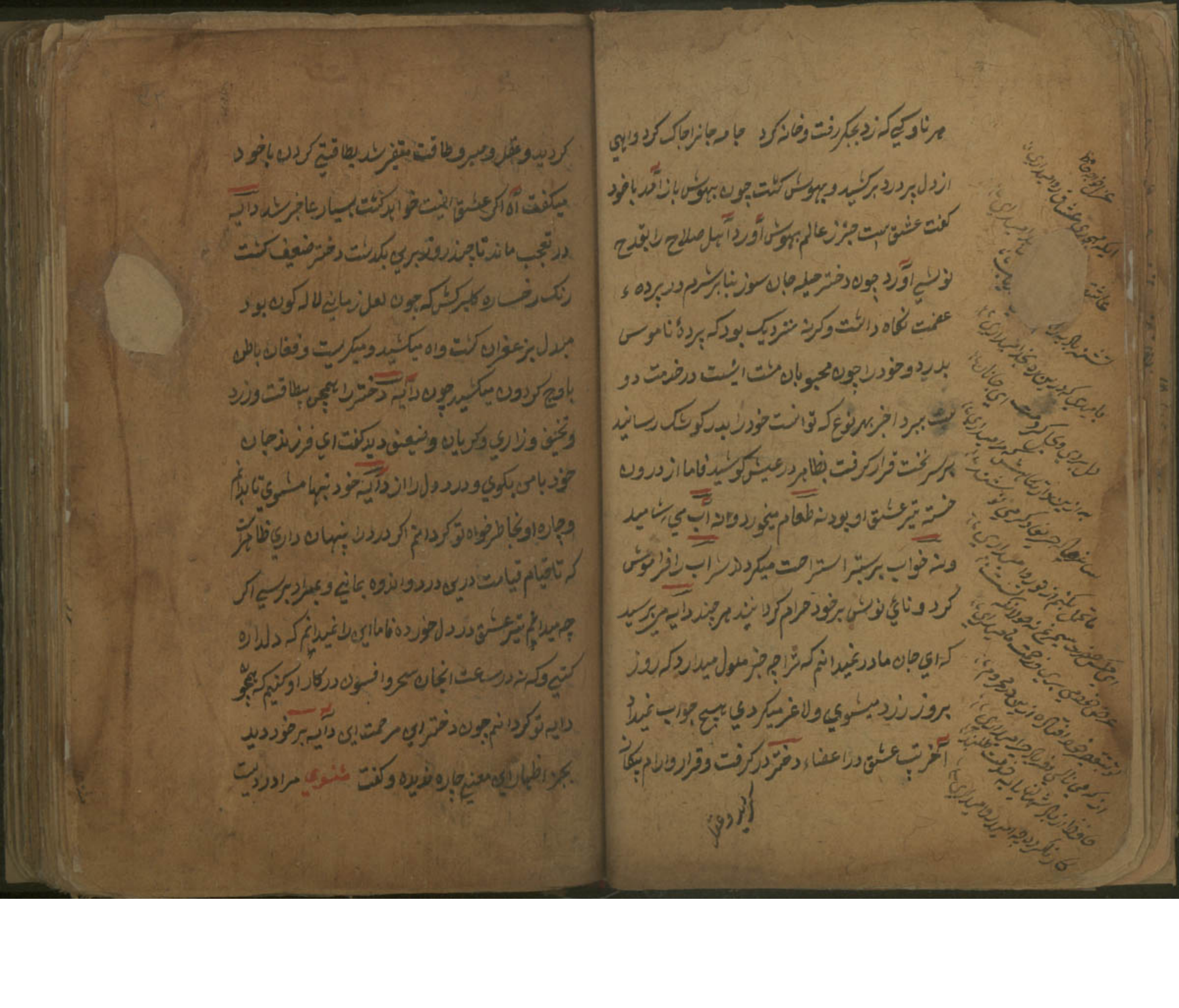
کوی زفرقش

کوی فرقش ز سیم ساده ۝ سبزه زو زدن بردن نداده ۝
سرویست ز فکر جان دل جوی ۝ فرقیست ز میان او بنت اوست ۝ یکموی

القصه پسری موصوف باین صفت بر روی دوکان نشسته
بود هم صاحب حالتی و صاحب طبعی و صاحب نظری که در آن
عصر بود بجملگی دل داده و عشق آن پسر بودند برای یک
نظاره جمال او جان خود را نثار آن گلرخسار اغنیمت
میدانستند و روز و شب گرد اگرد حلقه بسته در نظاره شمع
رخسار او بودند چنانچه شاعر گوید **مثنوی** خوبان چون

ستاره حلقه بسته ۝ او چون مه نو میان نشسته ۝
ماهی نه که روشن آفتابی ۝ در مهر دل از و فتاده تابی ۝

الغرض که چون دختر بر جمال مه طلعت او افتاد یکبار
کی دل از دست بداد آشفته و بیقرار او گشت و تیر عشق
او که از آن ابرو کمان بر جست در دل او نشست چنانچه
خود بگفت **فرد** عشقت کمان کشید و دل ما نشانه کرد



هر ناوکی که زد بجگر رفت وخانه کرد   جامه جانرا چاک کرد واهی
از دل بر درد برکشید و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد باخود
گفت عشق نیست جز ز عالم بهوش آورد آه اهل صلاح را بقدح
نوشی آورد چون دختر حیله جان سوز بنا بر شرم در پرده
عصمت نگاه داشت وگرنه نزدیک بود که پرده ناموس
بدرد و خود را چون محبوبان مست ایشت در خدمت دو
ست ببرد اخر بهر نوع که توانست خود را بدر کوشک رسانید
بر سر تخت قرار گرفت بظاهر در عیش کوشید اما از درون
خسته تیر عشق او بود نه طعام میخورد ونه آب می‌شامید
ونه خواب بر بستر استراحت میکرد در شراب را فراموش
کرد و نای نوش بر خود حرام کردانید هرچند دایه می‌پرسید
که ای جان مادر نمیدانم که ترا چه چیز ملول میدارد که روز
بروز زرد میشوی ولاغر میگردی هیچ جواب نمیداد
آخر تب عشق در اعضاء دختر درگرفت و قرار و آرام یکبارگی

از و دور

کردید و عقل و صبر و طاقت متنفر شد بطاقتی کردن با خود
میگفت آه اگر عشق اینست خواهد کشت بسیار عاجز شد دایه
در تعجب ماند تا چند روز تدبیری بگذشت دختر ضعیف گشت
رنگ رخساره گلبرگش که چون لعل رمانی لاله گون بود
مبدل بزعفران گشت واه میکشید و میگریست و فغان با طول
باوج گردون میکشید چون دایه دختر را بهمچنین بیطاقت و زرد
ونحیف و زاری وگریان و ضعیف دید گفت ای فرزند جان
خود با من بگوی و درد دل را از دایه خود نهفته مشوی تا بدانم
و چاره او بخاطرخواه تو گردانم اگر درد را پنهان داری ظاهر است
که تا قیام قیامت درین درد و اندوه بمانی و بمراد نرسی اگر
چه میدانم تیر عشق در دل خورده اما این را نمیدانم که دلدار
کیست و که نه در ساعت انجام سحر و افسون در کار او کنیم که بهجو
دایه تو گردانم چون دختر این مرحمت این دایه بر خود دید
بجز اظهار این معنی چاره ندیده و گفت **مثنوی** مراد در دیست

اندر دل اگر گویم زبانه سوزد ٭ واگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد ٭

دردیست درین سینه که گفتن نتوانم ٭ بگذشتن نتوانم و نهفتن نتوانم ٭

دایه گفت خاطر جمع دار و دل بد غم و اندیشه میار و درد خود
بمن بگوی که چاره آن کنم و بکام برسانم دختر گفت بیت

یاریست مرا زده ره بر دل ٭ بر دامنش دست بس است مشکل ٭

بعد از آن گفت ای مونس و غمخوار من درد خود را بشرط با تو
بگویم که در افشا آن بکوشی و بدیگری نگوئی و چون جان
خود از رقیبان پنهان داری دایه گفت ای جان مادر راز
ترا چگونه با کسی بگویم که سر پوشی توانم و محرم راز و همدم
و غمگسار تو در جهان نمی بینم آنگاه دختر گفت ای مادر
چون تو پرسیدی و اعتراف نهان آن نمودی بالضرورت گفته
با تو بگویم زیرا که محرم راز من بغیر تو کسی دیگر نیست اگر راز
پنهان دارم با که گویم خواه فاش کنی خواه پنهان داری
فاما از مصلحت دران می بینم که از تو پنهان ندارم بدانکه

دران روز

دران روز که محافه مرا در میان بازار رسانیدند باد مخالف
برخواست و دامن محافه مرا بر داشت چنانچه چشم من بر بازار
ریان افتاد جوانی دیدم که در حسن یوسف ثانی بود نه ملک
نه مشتری و نه آفتاب و نه ماه تاب و نه پری فاما
بهتر ازیشان در حسن و دلبری در نظر من در آمد من
تیر عشق او خوردم و او را نیز میدانم که تیر عشق من در
دل خورده است زیرا که آنگاه عجب میکرد چنانچه این بیت
شاهد حال است بیت

آمد اندر نظرم چشم سیاهی عجبی ٭ او نگاهی عجبی کرد و من ای عجبی ٭

الغرض که چون چشم من بر آن
جوان زرگر با جوهر فروش افتاد دل از دست بدادم بنا
بر آن است که از امروز دل از ین وجه دارم از من بیگانه
گشته است الحال چنانکه میدانی در خود نیستم بیت

قالبم اینجاست جان در کوی اوست ٭ خلق را وهم که جان در قالب است ٭

ای مادر اگر جوان را امروز یا فردا یکبار من رسانی بهتر والا نه

نزدیک است که جان من از قفس قالب بپرد الله الله که پیش
ازین طاقت فراق او ندارم چون این سخن شنید فریاد برآورد
وگفت ای فرزند زنهار که این سخن را پوشیده و با دیگری در
میانه نیاری که رسوا شوی چرا که پادشاهزادهای عالم
جمله هواخواه تو اند و سودای محبت تو دارند و هر یکی
برای خواستگاری تو رسولان نزد پدر تو میفرستند و
پدرت قبول نمیکند و تو نیز بران رغبت نمینمایی مبادا
که این سخن پدر تو بشنود و ترا و مرا هر دو را هلاک بکند
و ترا چه لایق و مناسب است که بر زیردستان خود عاشق
شوی که کمتر از سگان و غلامان تو اند این اندیشه محال است
و خیال باطل است که در دل گماشته توبه کن که این هرگز نشدنی
نیست حیف تو که نام مراف بر زبان می آری چون دختر این
را شنید از سوز دل از آنچه در پیش داشت صد چندان زیاده
تر شد و گفت ای مادر **بیت** صد کتاب صبر خوانده ام ⁂

چون کنم با

چون کنم با وهم درمانده ام ⁂ این چنین خواهم که آن سرو سهی ⁂
بهره یابم او نیاید آگهی ⁂ گر فتی مقصود می حاصل شود ⁂
هر چند دختر الحاح و نوازی کرد مبالغه در عشق آورد دایه
را دید که رام نمیشود و عنبر سینه داشت که دخل هفت اقلیم
بهای او بودی و چهل گوهر شب چراغ در وی پیوند کرده
دوخته بودند و از فیروزه و یاقوت و زبرجد در وی بطریق
زینت پیوسته بودند دایه عاشق عنبر سینه بود اما میسر نشد
ناگاه همان عنبر سینه را دختر در پیش دایه انداخت و گفت
اگر این را بتو بخشم بران شرط که کار مرا بکام دل حاصل کنی چون
دایه این عنبرینه را دید سر در پیش افگند و در اندیشه
فرو رفت چنانچه گفته **فرد** هر که زر دید سر فرود آورد ⁂
ور ترازوی آهنی دوش است ⁂ هر که را زر بیان ارزد کام ⁂
سینه چاک و دل پر از جوش است ⁂ چون دایه عنبرینه را یافت
سر از پا کرده در حصول کار او بشتافت و گفت برخیزای

جان مادر تا بریم وآنه پسر را به بینم وحبی بر آورد و بدست
دختر داد و وصیت کرد که این حب از برای دفع بیهوشیست
یعنی آن جوانمرد را چون به بینی بیهوش شوی و اگر این حب
را بوی میکرده باشی بیهوش نخواهی شد دولت از دست
نخواهد رفت النگاه چادری کهنه و چشم بند گشته بد و دختر
پوشانید و موزه کهنه در پای کرد و همراه خود گرفت و روان
شد چون دختر خرامیدن گرفت نعجا بردن بر آمد چنان
خورم و شادمان شد تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
چنانچه گفته اند **فرد** بهر زمینی که جواب حیات بخرامی
دهان مرده ز بر زیر زمین پر آب شود چون دختر در مقابله
آن جوان رسید خواست که بیهوش شود آن حب را بو کرد
دلش باز کاست اصلی آمد و اشرفی سرخ بدست جوان
داد از جنس حلقه و نگینه انگشتری و لعل و یاقوت
و زبرجد طلب کرد چون جوان از آنچه داشت پیش

آورده و یک

آورده و یک بیک بدست دایه میداد و هر چیزی که جوان
بدست دایه داد دایه خواه ناخواه یکیک عیب در آن
می نهاد اگر چه بعیب هم می بود و باز بدان جوان
میداد چون مبالغه از حد گذشت جوان مست بود و
چهره بر افروخته چنانچه گفته اند **بیت** شراب خورده و آشفته روی خواب
زده هزار طعنه و خوبی بر آفتاب جوان در غضب شد و بانک
بران دایه زد و گفت که ای پیر زال چرکین تا کی برهم
کنی زرهای خود را پیش دوکان مرا تاریک مکن برو و بدو
کان دیگر نشین دایه چون این سخن شنید روی بروح افزا
کرد و گفت بیا تا برویم روح افزا روی بدان جوان کرد و
گفت از سوز دل **بیت** تلخی نبود از آن لبان لغزد
کس تلخ ندیده بسته را عوض دختر این بگفت و دو دست بر چشم
بنهاد زد و یک رخساره را و یک چشم را و یک ابرو را
و یک حلقه بنا گوش خود را بآن جوان زکرا نمود و

مدتی بر سر بازار [illegible] و دختر [illegible]
دل بر دیدن جوان نظاره میکرد

روان شد جوان این حال را دید دل از دست بداد
و السیر اسم کردید زبانش از کفتار بماند زیرا که این جوان
هرکز چنان شکل و شمایل ندیده بود دست زد و کریبان
خود را بدرید و بدامن چاک کرد و بروی دوکان بیفتاد
چون مرغ نیم بسمل بود و در خاک غلتید چون غلامان
و شاکردان او این حال بدیدند جامه بر تن دریده بود و جوان
را برداشتند بخانه آوردند راوی کوید که آن جوان زن
کرد بها روزها کدخدای شده بود و عروس او بسیار عا
قل و زیرک بود کامل و دانا بود جوان را بدین حال خانه
آوردند آن زن غلامان و شاکردان را از اندرون او
رده خلوت ساخت احوال معلوم کرد و سر شوهر را در کنار
کرفت و کفت ای نادان معلوم میشود که جای عاشق شده ای
و دل از دست داده ای با من بکو تا تدارک آن بکوشیم جوان
چشم بکشاد زن حکایت عاشقی در میان آورد و کفت ات

بکوی ای ابله

بکو که بر عاشقی چون سر خود را در زانوی زن دید و از نجم زن
کفت فهمیده بخندید و کفت ای حکایت که کفتی باز کوئی آنکاه
زنش کفت که اول تو از دل خود با من بکوئی بعده حکایت
من بجوئی تا مراد ترا کفایت کنیم آن زمان جوان سر از زانوی
برداشت و کفت ای جان من و ای جهان من و ای مونس
دیده کریان من امروز بر سر دوکان خود نشسته بودم که
دو زن چادر پوش بیامدند یکی با من در سودا شد و دیکری
خاموش بود و یکی با من در سودا بایستاد و هر چیز را که
مشتری میدید یک عیب نهادی مدتی بهمدیکر مبالغه
کردیم نه چیزی سودا میکرفت و نه میرفت من در غضب
شدم و بانک بلند با آن پیرزال کفتم که دور شو پیش از این
مرا زحمت مده آن زن که خاموش استاده بود در مقابله من
می ایستاد و برقع از روی خود برداشت و یک ابرو
و یک چشم و حلقه بناکوش خود را بمن نمود و برفت چون چشم

من بر جمال او افتاد و بیک دیدن دیوانه شدم زیرا که چنان
صورتی دیدم که هرگز در دنیا آدم نظر او معاینه نکرده بودم
از خود برفتم و بیهوش گشتم چون بهوش باز آمدم سر خود
را بر زانوی تو دیدم زن گفت ای نادان حور دو سال د
ختر بادشاه بود و زن پیر دایه آن دختر بود بدانکه
دختر بر تو عاشق شده است و آمدن بر دوکان تو از برای
آن بود که خود را بتو نماید و بدین سبب ترا نیز فریفته
خود کرده الله و فی الواقع چنانست که ترا نیز شیفته خود
کرده جوان گفت ای محرم راز من تدبیر این کار چیست زن
گفت برخیز و رخت بپوش و کمر تر بند و در جلوه گاه دختر
برده استاده منتظر باش که دختر از قصر بیرون آید یا نه
اگر بیاید هر چه معاینه کنی باز من گوی تا موافق آن سعی
نمایم و ترا بمراد رسانم چون زرگر جوان از زن خود این
سخن شنیده خواست و لباس پاکیزه در بر کرده و پرسان زیر

دریچه

دریچه قصر دختر بادشاه آمد استاد و دختر در انتظار آمدن این
بر بود چون دید که جوان زرگر نیز چون دیوانگان عشق
در رسید و بر دیوار تکیه کرده بادشاه دختر از قصر بر آمد یک برا
هن گلگون مانند قطره خون در بر کرده و روپاک حریر زرد
بر سر نهاده و موی ها سر تا قدش برابر پشت انداخته آمده مقابل
جوان بایستاد و روپاک از سر خود برداشت و سر خود را برهنه
کرد و باز پوشید پس سینه خود را برهنه کرد و بوی نموده باز
در قصر در آمد جوان ازین حالت سراسیمه و حیران بماند نمیدانست
درین فکر بود که باز دختر از قصر بر آمد آینه بر دست گرفته
و پیراهن سیاه پوشیده در مقابل جوان بایستاد و روی آینه را
بجوان نمود باز پشت آینه را نمود و در قصر آمد و باز بر آمد
جوان بایستاد و آب مشربه آب یک دست گل در دست
گرفته در مقابل جوان استاد و آب بر زمین ریخت و سوزان
از سر خود بگرفت و بر جوان نمود و در گوشک را محکم واستوار

بر بست جوان پاره استاد چون از دختر اثری ندید روی بخانه
خود نهاد و القات کذشته را با زن در میان نهاد زن گفت
ای جوان اول برای سرخ پوشیده چرا بیرون آمد جوان گفت
من نمیدانم زن گفت دختر میکوید که من از عشق تو در خون نشسته
ام و شهید عشق تو ام و روی پاک از سر برداشتن و سر برهنه
کردن اشارت برانست که در عشق تو پروای نیست و سینه
برهنه کردن اشارت برانست که در عشق تو سینه بر می سوزد
و غیر فش در روی آینه نمودن آنست که یعنی در کوی یار
خود روز نباید آمد و پشت نمودن آنست که دلیل شب آمده
است و باز دویم جامه سیاه پوشیده آمده دلالت بران میکند که در
عشق تو ماتم دایم و سر بر نمودن و آب او ریختن بر پا دابر یعنی
است که دیوار باغ بلند است و براه جوی یا و سوزن آنست
که در آب میخهای آهنی کرفته اند میخهارا با سوهان بریده در
باغ درآیی و دسته کل نمودن اشارت بدانست که در

فلان زمین بیاید

فلان زمین بیاید بدانکه دختر را در پایان کوشک کلزار یست
در آنجا رفته بنشینی چون پاسی از شب بگذرد جوان سوهان
کرفته بجانب باغ در آمد و میخهارا برید و اندرون رفته بر سر
حوضی نشسته بود چون کلزار کشت میکرد که از درون کوشک
آواز چنک و عود و بربط و قانون بسر بطرح کردن کشید
جوان همه تن کوش شد تا مجلس بآخر رسید پاسی از
شب کذشته بود که دختر مجلسیان را رخصت نمود بعزم
کل کشت برای وعده دوست از قصر زیر آمد سوز فراق
جوان با وی پست مترنم بود **غزل** چشم را در ملک خوبی فتنه پیدا کند
غمزه چون ریز را برجا و داد استاد کند ❊ تیغ عیاری بکشد سرهای مشتاقان برد
بس طریق عشق بازی را ز سر بنهاد کند ❊ ناله را هر چند میخواهم که پنهان کنم
سینه میکوید که من تنک آمدم فریاد کند ❊ پس چنان باواز بلند
غزل خواند میکرد زلب وی میآمد که تمام کلهای کلزار از آواز
دوختر در جوش کشت و سینه جوان در خروش و العقصه

چون آواز دلاویز و صورت جانکاه از لب دهن آن نازنین در گوش
این عاشق حزین رسید در سوز عشق بدرآمد و دل از دست بداد
و بیهوشی و بیخود گشته چون مستان از پا افتاد و لحظه نگذشته
بود که دختر رسید چون طاوس مست خود را آراسته مانند کبک
خرامان بر سر جوان آمد که جوان چنان افتاده است که از خود
خبری ندارد بخاطر دختر رسید که جوان را خواب برده است
میخواست که بیدار سازد و باز خود اندیشه کرد که مبادا جوان
برخیزد و بگوید که دختر پادشاه سگ است از آن هم صبر کرد فاما
روی خود را بروی آن جوان نهاد و لب بر لب او گذاشت و بوسه
چند از لعل شکر خند او در ربود و جوزی در بغل جوان انداخت
و برگشت و بخانه خود رفت چون جوان بهوش باز آمد
و هیچ در ره نیافت برخواست و بجانب خانه خود شتافت چون
بخانه آمد نظر زن بر بغل افتاد بجوز است دریافت و گفت
چه کردی گفت هیچ نه زیرا که بیهوش بودم نمیدانم که دختر

آمده است بانه

آمده است یا نه زن گفت عجب نادانی بوده دختر از تو کام دل
حاصل کرده است و تو خبر نداری چون احوال گذشته را شنیدن
او از بیهوشی شدن خود یک یک بیان کرد زن گفت در بغلت
چیست گفت به بینم نظر در بغل انداخت جوز برآمد جوان حیران
ماند زنش خندید و گفت زهی نادان کسی که در کوی
دوست برود همه چشم و گوش باید بود و با دیده بیدار
با انتظار جمال باید نشست تا محبوب وصال برسد دختر
چه کند آمده بود ترا در خواب یافت و بوسهای چند از
لعل شکر خند تو بگرفت و جوزها در بغل تو انداخته رفت
که دادن جوز دلیل بر آنست که تو کودک تا یا یعنی هنوز جام
عاشقی بر قامت تو درست نیامده است ترا باید که با کودکان
جوز بازی کنی نه عاشقی جوان چون از زن سماع این قول شد
بسیار بیطاقت شد چون شب درآمد از زن دستوری خواست
که امشب باز بروم یا نه زن گفت برو فاما بشرطی که نگشت

خود را بشکافی و نمک در وی پر کن با تو جواب نیاید جوان
برخاست و بار دیگر در باغ درآمد و بر کنار حوض قرار گرفت
و چشم انتظار بر راه داشت ناگاه بعد از زمانی دختر بوعده رسید
گلنار چون روز روشن شده زیرا که شب چهارده ماه
بود جوان چون نظر بر صورت دختر انداخت گفت رباعی
عارض بت قامت بت ای یا الف یا سرو یا نخل مراد ؛ یا قمر گلدسته
بر باغ ای آراسته ای ؛ چون چشم افکند گفت بیت چشم
تو جادو است یا آهو است یا چراغ خلق ؛ یا دو بادام سیه یا نرگس
که شهلا است ای ؛ القصه چون جوان دختر را دید از جای
برجست و خود را بدختر رسانید و هر دو هم در کنار گرفتند و نشستند
و راز دل با هم بگفتند و در تکلیم از لب و دهان هم بوسهای
شیرین بودند و شکر میخوردند تا دست تکیه بند بردند و کام دل حاصل
کرده دست در آغوش بخواب رفتند قضاء ربانی چهار صد
عیار شب گرد که با کوتوال شهر در کمین بودند در رسید و هر دو

ایشان را در

[illegible] را در چادر پیچیده بستند و بجانب زندان روانه شدند
چون جوان حال را مشاهده کرد چو لرزیدن گرفت [illegible] یکی از این
عیاران شب گرد آشنا آن زرگر بود جوان او را دید با آن عیار
بشارت آورد و گفت هیچ توانی که در خانه من روی سنگی بخانه من در
اندازی آن عیار قبول کرد و در آن دل شب بر در خانه زرگر آمد
و سنگی بر در خانه زرگر زد و برگشت زن آن زرگر بیدار بود ناگاه
آواز سنگی بشنید از جای خود برجست و کنیزک را گفت برخیز که
خواجه تو با دختر پادشاه بدست کوتوال شهر جدا افتاد کنیزک گفت
تدبیر چیست گفت برو کدوی غسل را بیار کنیزک کدوی را آورد
بر پشت او کرد انگشت زن با خطرات تمام دو طبق حلوا بپخت یک
طبق را خود برداشت و دیگر را بدست کنیزک داد و هر دو [illegible]
بجانب زندان روان شد عیاران جوان را با دختر پادشاه در
یک جا در بسته در زندان انداخته بودند عیش میگفت زهی سعادت
ما که دختر پادشاه را با جوان زرگر گرفتیم و در بند کردیم فردا

زر بسیار بشمار بدست خواهد آمد ایشان در این کار بودند که
عورت با اطباق حلوا رسید عیاران دیدند که بزرگی عالم نشسته اند
زن زرگر در دل گفت اگر من عیش ایشانرا مبدل بماتم نکردم زن
نیستم و بنده خواهم نیستم این بگفت و پیش آمد بر ایشان سلام
کرد و گفت ای جوانان میخواهم که امشب و روز در صومعه بعبادت
و طاعت ایزدی میگذرانم دوش جمال جهان آرای حضرت خواجه
کاینات علیه السلام در خواب دیدم که فرمود برو در زندان
و حلوای پاکیزه و تر پخته بر ایشان قسمت کن که یکی از فرزندان
محمد در آن زندانست و او از من طلب حلوا کرده است اگر برسانی
بهر کن در نمانی بنابراین حلوا پخته آورده ام یک طبق را بلند
کنید که ای عورت بدست خود حلوا بزندانیان شما یکبار برید
و دیگری را اجازت دهید که بزندانیان قسمت بدست خود کنیم ما
ایشان بعضی گفتند عیس گفت اهمال نکنید و در زندان را باز
کنید که ای عورت بدست خود حلوا بزندانیان قسمت کن عیاران

در زندان

در زندان باز کردند زن باکنیزک گفت که چون دختر بادشاه برآید
او را بمحل او رسانی و باز بخانه بروی کنیزک قبول کرد و بر در زندان
قرار گرفت ضعیفه اندرون در آمد دید که شوهر او را در یک چادر با
دختر بادشاه پیچیده بسته اند اول حلوا را بمردم زندان قسمت کرد
بعد از آن چادر باز کرد و پارچهای خود را بدختر بادشاه پوشانید
و رخصت و دختر را خود بوسید و گفت ای دختر بادشاه برو که کنیزک
ترا بر در نشانده ایم تا ترا بمحل تو برساند بشتاب که او در انتظار
است اما چنانچه ترا بسته بودند مرا بسته برو دختر باخاطر تمام
آن زن را با شوهر او در چادر بست و از زندان برآمد با کنیزک همراه
شد تا بکوشک رسید خدای را شکر گفت و کنیزک را رخصت کرد و
کنیزک بخانه رفت و بکار خود مشغول شد القصه چون زاغ
شب پرواز کرد و خروس صبح آوازه برداشت چنانچه گفته اند
مثنوی سحر چون زاغ شب پرواز برداشت ÷ خروس صبحگاه
آواز برداشت ÷ عیان دل لحی دلکش برکشیدند ÷ لحاف غنچه

از گل در کشیدند القصه علی الصباح کوتوال شهر چهار صد عیار را غب
کرد بدرگاه پادشاه حاضر آوردند راوی روایت میکند که صباح آب
برای طهارت پادشاه دختر پادشاه می آورد چون دختر بوقت
آب آورد پادشاه طهارت کرد چون در نماز مشغول شد از نماز
همین نو که فارغ شد چهار عیاران شب گرد رسیدند و پادشاه دعا
کردند و ثنا گفتند و بعد از دعا کردن فریاد بر آوردند که ای پادشاه
یونان احتیاط در گلزار شاه چنین چنان واقعه است داد چنان
نکه گفتن ما نتوانیم و شنیدنی نتوانیم پادشاه در اندیشه شد
و گفت بگوئید اگر چه ناگفتنی هم بود یکسر عرضی آنکه عیاران از
انجم گذشته بود همه را بیان کردند پادشاه در غضب شد و گفت
غلط میگوئید زیرا که من سحرگاه دختر خود در کوشک دیدم
و طهارت نماز را آب او داده است ایشان سوگند عظیم خوردند
و گفتند که ما از راست گویانیم و آب طهارت پادشاه
را دیگر کسی داده باشد پادشاه با حصار علما و حکما و دانایان

و قاضی و مفتیان

و قاضی و مفتیان و میر عدل و امرا و بزرگان و ارکان دولت و اعیان
مملکت مجلس حکم فرمود چون این همه مردم حاضر شدند پادشاه
گفت ای حاضران مجلس بدانید و آگاه باشید که این عیاران و کوتوال
شهر آمده میگویند اگر راست است نیمه ملک و مال و اسباب پادشاهی
برایشان دهم و اگر دروغ باشد همان ساعت بفرمایم که
پوست از تن ایشان جدا سازم و سر از تن ایشان ببرم و ایشان
قبول کردند و حاضران مجلس شاهد شدند پس پادشاه فرمود
بروید بیارید آن دو کس را که شب بسته نگاه داشته آید
و بخیال خام چنان گشته اید که زن دختر پادشاه است و مرد جوان
زرگر است و این هر دو را میگوئید بزنا گرفته ایم عیاران در ساعت
بزندان در آمدند و آن مرد را بسته در چادر پیچیده حضور
پادشاه آوردند پادشاه فرمود و یک بند چون چادر را باز
کردند جوان زرگر را با زنش در چادر پیچیده یافتند پادشاه
فرمود پشیمان گشت آنید احوال خود را پنهان نمایند جوان زرگر

مضطرب شد ندانست که در جواب چگوید لیکن زن او عاقل
و زیرک و عیار و طرار و تجربه کار بود برخواست و سلام کرد و
دعا گفت و ثنا بود و گفت ای بادشاه عجب باشد در بادشاهی شما ما که
زن و شوهر بتهمت زنا کرده در زندان بند میکنند بوده حلل
در بادشاهی تو دیدیم بادشاه و حاضران مجلس از طراری او حیران
ماندند و تعجب نمودند که در اصل زرگر ایم بادشاه فرمود که چگونه در
گلنار می آمدید زن گفت اگر بادشاه بر سر ما لطف و التفات
به بنده توانم احوال خود را بیان نمود و اگر چه از هیبت و ادب بادشاه
نزدیک است که زبان تا در کام خشک کرده و جان از قفس قالب
بر واز کند بادشاه در خنده شد فرمود که باک مدار و غم مخور
که هیچ وجه ترا مضرت و آسیب از ما و کوتوال فاعله نخواهد
رسید زن گفت ای بادشاه ما که بحکم سیکم صاحب از برای
کار زیور و حلی و حلل آمده بودیم تا شام کار کردیم چون رخصت
کردند بیگاه شده بود از ترس کوتوال در گلنار ماندیم که مبادا

از انجا بر

از انجا برانجایم و کسان کوتوال بدزدی بگیرند غافل از انکه در گلنار
جا نیکم بادشاه نیز در بند کردند خواهیم افتاد چون در خواب رفتیم
عیاران نقب کرده بیکبار در استند و گفتند هر چند اظهار این معنی نمودیم
که ما زن و شوهریم قبول نکردند و بسته بزندان بردند امشب
بخواری و زاری تمام در زندان ماندیم فاما شکر باری تعالی که نظر
مبارک بندگان حضرت شاهانه کذشتیم امیدواریم که داد
این سیاست و ظلم بر ما کردند و بکرم و لطف بادشاه بستانم زیرا که
از ما جز این هیچ گناهی در وجود نیامده که بکلی از حضرت خوا
نیدیم چون این شنید بادشاه در غضب شد و حکم با حضار جلا
دان فرمود صد کس دویدند و جلادان را حاضر کردند بادشاه
حکم فرمود که چهار صد کس دار نصب کنند کوتوال را با
عیاران بر دار کنند و مال و اموال و متاع و اسباب از نقد و جنس
انچه آنچه در خانه کوتوال را عیاران برآید بحمه سلیم زن زرگر

کنند چون چند از ین بر آمد دختر بادشاه یونان ملکه روح افزا
نام داشت زن محمد زرگر را طلب کرد و گفت بیا که حق خدمت
ترا ناتوانم ادا بکنم زیرا نکه حق خدمت ترا ادا نتوانم کرد که
از طفل تو باز بدین کامی رسیدم و لباس حیات پوشیده ایم
واگر نه رشته عمر من قطع شده بود و گفت و از تخت فرود آمد
و زن زرگر را در کنار گرفت تخت من تعلق بتو دارد چرا که
من ازاد کرده توام زن زرگر اداب عبودیت بجا آورد و گفت
چه جای سخن این است که من از کنیزکان کمترین تو ایم اگر جان خوا
هی فدای نام تو سازم فاما این مگو که من ازاد کرده توام مبادا
که کسی بسرای حقیقت معلوم دار رسد و در بلا کرداند باید
کراین را در دل داری و بعد ازین بر زبان نیاری که آنچه در دل است
بنهان است و چون بر زبان آید عیان کردد زنهار زنهار که بار دیگر
همچنین مگوئی پس دست ملکه روح افزائی بگرفت و بر سر تخت
نشاندند ملکه روح افزا به کنیزکان فرمود که چند ازین آوردند

زرگر را بران

زرگر را بران نشاندند پس فرمود که خوان کشیدند و مجلس ساختند چنانکه
لایق و مناسب بادشاهان است چون چند روز با هم در مهمانی بعیش
و عشرت گذرانیدند بعد ازان از خزینه و دفینه و مال و اموال
و اسباب از نقد و جنس و اسب و شتر و واه و غلام که داشت
جمله را بزن زرگر سپرد در تعلق او گذاشت چنانکه هر چه او خواهد
بکند والله ازین مارا اختیاری نیست که زمام قبضه افتد از اختیار
خود بدست او دادم غرض آنکه جمله کار بار بادشاهی آنچه یعنی
خان سامان و بخشیگری و واقعه نویسی و خزینه داری و خرج
داری تعلق بزن زرگر گرفت هر که خواهد از نوکران عظام و اهالی
و موالی کرام دور کند و هر کرا نگاه دارد چون زرگر را خدمت خاص
شب و روز در خدمت خود نگاه داشت و لیل و نهار بکام دل با هم
بعیش و عشرت می گذرانیدند و مقصود دل از یکدیگر حاصل میکردند
و از نخل خوبی و جوانی یکدیگر میوه مرادی چیدند تا دامنگیر رحمت حق
پیوستند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب چون دختر



حکیم سخن باینجا رسانید وگفت که ای شاهزاده تو نیز تا در خود نگوئی مراد نرسی اگر بگوئی همه آنچنان کنم ساحری کنم جادو گری و افسون گری خوانم که در ساعت هرگز خوابی بتو رسانم از جنس آدمی و پری و دیو زاد و فرشته و مشتری هر که باشد بکام تو کنم پس شاهزاده قطرات اشک سرخ بر روی زرد خود بریخت و آه سرد از دل پر درد بر کشید و گفت

داستان دهم راز دادن سیف الملوک دختر...

سیف الملوک گفت ای دختر حکیم از آنچه گفتی باز گوئی که دل مرا شاد کردی دختر حکیم خوشحال شد و گفت ای شاهزاده مراد دارم اگر کفایت کنی قصه باز گویم شاهزاده گفت چه مراد داری بگو دختر گفت مراد من آنست که دمی شراب نوشی کنی و راز دل خود با ما بگوئی و درد خود را عیان کنی تا درمان آن کنم شاهزاده

جام شراب نوش کرد و گفت ای دختر باز دیگر حکایت را سر کرد و با خبر رسانیدن ... عشق را طلب کنی ... با تو بگویم دختر ...

[illegible]

از کرشمت احسان صورتها نشنیده بودم شیفته و دیوانه او شدم و عاشق زار دوازده سال متوار عشق
او گردیدم و عقل و هوش از غلبه عشق او از دست دادم و طاقت صبر و شکیبائی در من نماند بیهوش گشتم
الحاصل اگر اصل صورت برای من پیدا کردی اینچه دادهٔ نقش مال کجان در سر و کار او کنم و خود را هلاک
گردانم و دیگر بار مرا زنده نخواهی یافت چرا که طاقت فراق آن صورت ندارم و من طلب آن تو گفتم
تو خواهی یافت که اگر خواهی مگو و از شنیدن سخن هوش باز جمعی شد این سخن را ملکزاده شنید و گفت
ای برادر تدبیر آنست که ما این سخن را پیش پادشاه عجم گوییم که پادشاه میکند ... دانا عجم و بازگو
خواهیم که آنچه گفتنی بود گفتیم دانا و مگوی که از تو نهفتیم بعد از آن ساعد از آن اگر چه کمان برخواست
دور تدبیر آنکه رسید و نزدیک بخدمت پادشاه رفت و گفت مژدگانی مر تا باد که شاهزاده
نیکو شده است اما این همه دیوانگی و بیهوشی از برای آن صورت است که در جامه که تمام بخشیده بود
آمده صورت کرده اند و عاشق زار و متوار آن صورت شده است اگر قوانین اصل آن صورت پیدا
سازد و اگر نه شاهزاده سیف الملوک را از دست خواهد رفت و آن چنانکه دیگر پیش نبینیم
شاد و بسیار خرم و شادیها کنند و تصدق بسیار داد و جواهر بر سر او نثار کردند و ملکی از برای
عاشق بر آن صورت دلگیر شدند و همچون مخزون و غمگین گشتند لکن ملک زاده چنانکه شنیده بود

دهمش

پیش پادشاه آمد وزیران گفت پادشاه سر خود را پیش انداختند
پادشاه روی با وزیر کرد و گفت ای یاران عجب مشکلی که من را پیش
آمده است وزیران گفتند که قصه صورت چگونه است پادشاه
گفت که این من و پسران و لعلم چه خواهند چرا که این جامه
و اسباب انگشتری و دو شاهمهره برای من حضرت سلیمان بن
داود علیه السلام فرستاده بود و قصه صورت چنان است که روزی
من بر سر تخت سلطنت خود نشسته بودم ناگاه اگر بادی برخواست
چنانکه من گفتم الا که جهان بسر خواهد آمد و غباری پیدا آمد
مصرع تو گفتی نشد قیامت آشکارا :. من در لرزه افتادم
بیم آن بود که هلاک شوم که ناگاه از آسمان ابر سفید در برابر تخت
من فرود آمد از میان آن ابر و گرد و غبار ... بیرون آمدند
و پیش من ایستادند من از ایشان بترسیدم که آفات هریکی
هزار هزار گز بود و سر هریکی مانند گنبدی و چشمهای چون آینه و روی

عظیم

چون عیش بگذشت

ایشان نورانی بر من سلام کردند جواب سلام باز دادم و از ایشان
پرسیدم که شما چه شخص اند و گفتند ای عاصم ابن صفوان مترس
که ما رسولان حضرت سلیمان ابن داود علیه السلام ما را بجهت
تو فرستاده است چون این سخن شنیدم شاد گشتم و از سر تخت
برخواستم و تعظیم ایشان کردم و باکرام تمام بنشاندم ایشان
دو انگشترین و یک اسب و یک جامه زربافت و دو شاهمهره
بمن دادند و گفتند که حضرت سلیمان علیه السلام این تحفه‌ها را
برای شما فرستاده است و درخواسته که در سرکار شما کتابیست که مشتمل
و برانست و منقبت حضرت سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات
تاج الدنیا زبدة الاصفیا شافع و شان یعنی پیغمبر آخر الزمان
احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و اول آفرینش آن
حضرت در آن کتاب است تا بدیده حضرت سلیمان علیه السلام
چنان معلوم کرد که روزی در خاتم مملکت میگریست که آن

کتاب دران

کتاب در آن مرقوم بود و خطش از بوی در خایت و در قش
از زبرجد بر ورقش یافتند و در آن کتاب صورت جمله پیغمبر
مرسل نگارش یافته و لغت منقبت پیغمبر آخر الزمان محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم چندان بیان کرده اند که پیغمبران
دیگر اندر روی آن کرده اند کاشکی ما نیز امت او بودمی که باین
شرف رسیدمی و آن کتاب را از حضرت شما درخواسته
اند چون پیغام ایشان شنیدم گفتم آری آن کتاب در خانهٔ
من موجود است که از پدر من بطریق میراث بر من رسیده و من
نیز از خواندن و دیدن آن صورت میدارم و امیدوارم
شفاعت آن حضرت خاتم صلی الله علیه السلام و نیز پدر من و
صیت کرده است که آن کتاب را بکسی نه نمایی و نه دهی و
موسوم بگنج نامه است و خاصیت او آنست که هر که آن کتاب
داشته باشد هر گنجینه و دفینه زر که در زمینها باشد بر او ظاهر شود
و از پنهان نماند و ما که هفت پشت پادشاهی کرده آمده

بدولت و عظمت آن کتاب است آنکاه رسولان کفتند که مصلحت
چیست کفتم ای یاران عجب مشکلی در پیش آمده است اکر بدهم رو
جان پدر و چند می از جمه میرنجیتند و اکر ندهم خدای میرنجد رسولان
کفتند همچنان است پادشاه برخواستم و کتاب مذکور را آوردم و بر
ایشان نمودم چون ایشان دیدند کفتند صدقت یا رسول الله
علیه السلم انکاه شرط باز آوردن بایشان سپردم و ایشان
نیز قبول ایمیقنی بردند بعد ازان آن جام را برکشادند و مرا
نمودند من نیز دران جام صورت بدیع الجمال پری را دیدم عقل
از من برفت و صبر از من بریده و دلم در طلبیدن آمد و عاشق
آن صورت شدم و بیخود کشتم بریان کلی در دماغ من داشتند
که بیهوشی از سر من دفع شد باز چون بهوش آمدم از ایشان
پرسیدم که این صورت کیست ایشان کفتند ای حاتم بدان
کاه باش که این صورت بدیع الجمال بن هیال این شاه رخ
است که بادشاه پریان است و خداوند کلستان ارم است

بعد ازان

بعد ازان کفتم که این صورت اصلی است یا نه کفتند است بعد کفت
که این صورت را ادمی کشیده است یا پری ایشان کفتند بدان
کاه باش ای حاتم این صنعت در سپاه سلیمان علیه السلام جوانی
است که موسوم بنوشادی جنی است و حق تعالی او را چندان اکاهی
داده است که از مخلوقات آنچه از صد سال و پانصد سال در
وجود خواهد آمد بعد ایشان از ظهور در بیان میکویند
که بدین صورت خواهد شد و همه چکونکی او ایشان از آفرینش
او میکوید روزی پیش پایه تخت مهتر سلیمان علیه السلام
استاده بود و بلقیس و آصف و صیا و غیره سرداران
آدمی و پری حاضر بودند که سلیمان علیه السلام روی جانب
نوشادی جنی کرد و کفت که ای نوشاد حکایت بکو که ما را
رو دل می خوش شود نوشادی جنی کفت از کذشته کویم
یا از آینده سلیمان علیه السلام از آینده بکو نوشاد کفت

در بساط عالم صورتی مثل
صورتی بعشق بدیع کشته
نوشیروان و بر دو ریت نوشاد ...
عجایب نام ... ننشسته در ...
علمها ارالسته و ماه ...

ای خداوند بدان آگاه باش که گرشه بال این شاه زخ را که بادشاه
پریان و خداوند گلستان ارم است چنان معلوم میشود
که حق سبحانه و تعالی بود از هشتاد سال دختری داده که هیچ آدمی
و پری و جن و انس و وحوش و طیور نداده یا مگر حضرت
یوسف علیه السلام داده بود و جز دو کس شکل و شمایل و
رعنای و حسن و لطافت و ملاحت و شوخی و دلبری
هیچکس نیافته و حسن یوسف هیچ کس نیافته مگر همان
دختری که موسوم بدیع الجمال بوده القصه چندان صفت
حسن و جمال را در پیش مهتر سلیمان بیان کرد که مهتر سلیمان
علیه السلام طاقت کرد دید و بیقرار گشت و گفت ای نوشاد
چنین بتوانی که صورت آن دختر را تصور کنی که همه حاضران
مجلس مشاهده کنند و از آن شکل و شمایل و دلپذیر و جمال
فرح بخش فیض گیرند نوشاد چنین گفت از وی میتوانم ما را

در مهلت چهل روز اگر بیابم و حکم شود مهتر سلیمان علیه السلام
مهتر فرمود برو که چهل روز مهلت دادم نوشاد چنین برفت
بعد از چهل روز این جامه را بخدمت نظر مهتر سلیمان علیه
السلام آورد چون جامه را بگشادند نظر مهتر سلیمان
علیه السلام بر صورت و جمال بدیع الجمال افتاد و حیران تعجب
بماند و حاضران مجلس همه بیهوش گشتند چنانکه از
خود دختر بدانستند نوشاد بهایی گل گلاب در دماغ
تمامی همه را خوشبویی کرد که بهوشی باز آمدند چون
مهتر سلیمان علیه السلام این صورت را دید و گفت حیف
است که از این ملک و سلطنت بادشاهی این چنین
صورت ندیدم شاهی که او را چنین صورتی و جمال میسر
گردد و چه شاهی و چه جهانداری بوده و او چرا دعوی جهان
داری کند و جهان خود مسخر و عاشق اوست پس نوشاد را

بادشاه بر بالای نعوش و جسد لا خباس گردانید و مهر
سلیمان علیه السلام پیوسته این صورت را در پیش خویش
میداشتی و از نظر خود یکساعت نخواستی و پنهان و آشکار
حضور او باعشقبازی میکردی تا این کتاب را در تنکی خود دید
که پیش شماست و گفت برای شاه مصر چه تحفه فرستم که مو
فق طبع و لایق او بوده باشد نوبت دها فر بود و گفت
یا سلیمان علیه السلام هیچ چیزی مناسب تر از این صورت
بدیع الجمال نیست که برای عاصم بن صفوان فرستی که او
در کار است بعد از آن مهتر سلیمان علیه السلام فرستاد این
تحفه را برای تو فرستاد و کتاب کنج نامه را طلب کرده است
بعد از آن برخواستم و از خلعت های خاص خود آنچه هست
خلعت دادم و رخصت کردم و این جامه را تا حال در
خلعت خانه می بود و جز این عزیز تر فرزندی نداشتم

که با او دهم و آن صورت را که بهتر از جان بود بدین فرزند
دل بند از چند سیف الملوک دادم از پس که این مرد ور عزیز
یکجا بهتر اند غیدانستم که رنج دل می خواهد شد و همچنین بلا
از سبب این صورت در پیش خواهد آمد و اگر نه چرا بوی میدادم
الحال سلیمان علیه السلام از عالم نقل کرده است **بیت** سلیمان
کنون در جهان زنده نیست : بری را بجا آدمی خوبتر نیست :
اگر سلیمان در جهان زنده بودی تدبیر این کار بدست می آمده
حالا کار بدست رفته است غیدانم که این گلستان ارم از
که پرسم و چه دانم که بدیع الجمال در کجاست و بدیع الجمال
کجا یابم که درمان درد بر می کند و اگر بیابم پری است با آدمی
چه نسبت و آدمی را با پری چه محبت غیدانم که تدبیر این کار
چه کند و چه حیله اندیشیم و چه چاره سازم مگر خدای تعالی در
غریبی بیسی می رحم کند و درمان این درد فرستد و اگر نه
هیچ چاره ندارم و غیدانم که عاقبت چه خواهد شد و این



مهم یکجا خواهد انجامید و کجا خواهد رسید اگر کسی علاج با این درد
کند و چاره این بیچاره نماید بجدائی که جز او غذائی دیگر نیست
نیمم پادشاهی بوی حلال کنیم و بهتر از پسر عزیز دارم چون ملوکا
ن و اسراب و بزرگان مثل صالح ابن حمید و ابن نوشین حکیم
ابن هامان و فرنج زاد و دختر حکیم مصری عاصم شاه را
چنان دیدند و همه یکبار ادب بلب عبودیت بوسید
و آداب بندگی بجا آورده و گفتند که ای پادشاه تدبیر این
کار بخاطر رسیده است اگر اشارت شود بگوییم عاصم شاه
گفت بگویید ایشان گفتند تدبیر این کار آنست که خود برخیز
و نزدیک ملک زاده بروی و او را تلقین دهی و بگویی ای
فرزند دل خوش دار که این صورت بدیع الجمال دختر شهپال
ابن شاهرخ است او پادشاه پریان و صاحب گلستان ارم است
و من در طلب بدیع الجمال مردم را میفرستم تا از احوال این
صورت خبر بیارد و ملک او را تحقیق کند و گلستان ارم

دریابند

٥١

دریابند که کجاست فاما یکسال صبر کن تا مردم بگردند و ولایت
و ملک او را بجویند اگر بدیع الجمال بکرم الله تعالی بدست
آمد فهو المراد و اگر نشاید که خاطر او سیف الملوک فراموش
شود و آتش عشق او سرد شود و دل او آرام گیرد

داستان یازدهم تسلا دادن عاصم و ساعد سیف الملوک را

القصه چون عاصم شاه را این تدبیر بسیار خوش آمد ساعد را نزدیک
سیف الملوک فرستاد پس خود هم برخواست به پیش سیف الملوک
آمد و گفت ای جان من و ای جهان من و ای مونس دیده گریان
من خاطر خود را جمع دار و هیچ رحم غم و دغدغه را بخاطر خود
راه مده اندیشه یکسال صبر کن تا مردم را بجا سو سوی
جهان فرستم که در عالم بگردند و جست جوی بکنند و ولایت
او را پیدا کنند چون تحقیق کرده بیایند من برای تو خوا

ستمکاری او کنم اگر بصلح دهد بهتر و اگر نه چندان جنگ کنم که او
هم خواب و هم ستر و همدم و همراه از تو گردانیم تا جان در بدن
داریم و تدبیری کاریم فاما بشرط آنکه تو بهوش باشی و طعام
و شراب نوش کنی و بیکار هم روی و بخر بازی کنی و بعیش
عشرت که لایق پادشاهانست دران کوشی و روز بروز
مجلس سازی و دل نیائی و نوش و آواز چنگ و نی و
عود و قانون بشنوی و روز و شب بعیش گذرانی تا
ما در تدبیر کار تو سعی نمائیم و کار ترا چون زر گر کنیم و مراد ترا
بوجه احسن حاصل سازیم و کام دل تو گردانیم چون ملک زاده این
مژده از پدر شنید گل گل شد و از سر و پایش این خبر شنید در برابر
نمی گنجید پس بخوشحال پیش پدر تمام زمین خدمت بلب ببوسید
بوسید و گفت بیت چون غنچه تنگ او شکفتی: سنجیده
سخن هزار گفتی: چون کرد بگوش این سخن را: بکشاد دلیکه شکسته را
هم از مژده هم ز چشم درسفت: افشاند شکر و با پدر گفت که ای

لعل وجود

لعل وجود گوهر من: خاک قدم تو افسر من: گل کرده قسمت آب و خاکم
پرورده قسمت جان پاکم: گفت ای همه جمله و حیله سازیست: بانگ
ل خود چه عشوه سازیست: بعد از آن گفت ای پدر تا تریاک از
عراق آورده شود مار گزیده مرده بود تا ای پدر بخود آمده
ایم دل خود را بجا نمی یابیم زیرا آنکه جان من با جمال جهان
آرای او پیوسته است و جانم خبر مرا او خراب کرده است و بنیاد
و طاقت مرا او بر انداخته است و قالب خاکی من پیش شماست
ولیکن جان من در کوی دوست است فرد بر سری آن کوی من
می چاک بودی کاشکی: یا جمال آن بت چالاک بودی کاشکی:
ای پدر مهربان تا توانم صبر میکنم: فاما چون نتوانم چه کنم:
چاره در عشق تو صبر است ندانم چکنم: اگر تو نکنم در نتوانم چکنم:
القصه چون ملک زاده با تنهائی رسانید قطرات اشک
از دیده و باریدن گرفت شاه گفت ای راحت جان من



وای نور دیده گریان می‌پس خود بگو که چاره این کار چیست و
درمان این در بیماریست پسر گفت ای پدر ساکی چاره این کار میدا
نستم چرا از خود میرفتم و ده روز بیهوشی میکشتم و درد
و طلب گفتی ضرورست و من بیمار بود و جو دوا جوئی و درد
را با تو گفتم خواه علاج بکنی خواه مشغول داری تو دانی الحال
تدبیر این بدست کار تست شاه عاصم گفت ای فرزند
تو هم عاقلی و بالغی هستی کار بصبر برآید و متحمل بسر در آید
اگر چیز یکی چاره ندارم پس شاهزاده گفت من صبر کردم و
رضا بقضا دادم فاما یکسال اگر از تنهم بکند روی تعیین
دان که سر بصحرای خواهم نهاد و جهان را روز و شب طی خوا
هم کرد و نخواهم نشست تا آنگه بمقصود رسم بازی جهان
بعالم دیگر نقل کنم پدر گفت اینساعت من نیز درین سال
آنچه از دست آید تقصیر نخواهم کرد و مردم را باطراف
عالم خواهم فرستاد که تا جان در بدن باشد بپیوند

و گلستان ارم

و گلستان ارم و بدیع الجمال را بجویند تا بدست آرند پس دست
ملک زاده بگرفت و بشکرانه بحال آمدن پسر فرمود که نوبت و
نقارهای شادی زدند و مجلس تربیت داد و جشن کرد
چنانکه با چهل روز و چهل شب پیاله گردان بود و آواز چنگ
و ناله و قانون و ارغنون و عود و بربط بفلک هفتم رسید

داستان فرستادن رسولان عاصم بسوراغ کردن جهان و خبر یافتن

روایان اخبار چنین روایت میکنند آورده اند که چون باد
شاه عاصم فرزند خود را چنان خوشحال دید پادشاه بر سر تخت
خود نشست بعد از آن بوزیران عظام و متصدیان کرام و محتسبان
و دیوانیان را گفت کار آزموده و جهان دیده و گرم و سرد
زمانه چشیده و کاردیده ها را که لایق این حال حاضر کردند

وهر یکی را کفت بهر شهر و ولایت بولایت بکردید و بپرسید و
سوراخ کنید چنانچه خراسان و روم و اصفهان و بلخ
و هندوستان و لاهور و چین و ماچین سرندیب و قوقند
دیوار دیگر نهادند قسطنطنیه را زر فراوان داد هر یکی
را نامزد بطرفی کند حسب الامر پنج هزار مرد جرار تیغ گذار جها
ن گردگار دیده و کار آزموده و گرم و سرد زمان چشیده
و کاردیده را که لایق شاهی باشند حاضر کردانند و هر یکی را
کفت شهر بشهر و ولایت بولایت بکردید و بپرسید و سوراخ
کنند چنانچه خراسان و روم و اصفهان و بلخ و چین
و ماچین را حاضر کردند هزار دویست سوار بجانب
مشرق نامزد کردند و هزار دویست بجانب مغرب
رفتند هزار دویست بجانب جنوب فرستادند هزار
دویست مرد بجانب شمال متوجه شدند و هر یکی را وصیت

کردکه

کردکه برید و کرد جهان بکردید و در هر شهر و هر منزل و هر جا که
رسید مقام کنید و بپرسید و بجویید تا جان دارید خبر بدیع الجمال
و نام و نشان گلستان ارم را نگاه بومی کنید و صورت اصلی
بدیع الجمال پیدا کنید هر که بدیع الجمال را بیارد و یا خبر او را بیا
رد که در کجاست و دار و سلطنت او کدام شهر است دیگر هم کفت
که در هر ولایت دختر بادشاه را نقش بر حریر بنویسید بیارید
شاید که دل شاهزاده بر نقش کسی صورت قرار خواهد گرفت
و هر که خبر گلستان ارم بیارد صد شتر زر بگنج هم و از خاصان خود
شمرم جوانان زمین خدمت بوسید و همه قبول کردند و
کفتند آنچه شرط بندگی باشد بجا آریم تا جان در بدن داریم
تقصیر نسازیم و اگر میریم تصدق فرق بادشاهی سر و روی
و جان که بکار بادشاه عالم بیاید بکنند و روی براه
نهادند بعضی روی شام کردند و بعضی بتوجه روم شدند
و بعضی بجانب تبریز مرخص کردند و فرقه بجانب بغداد

قصد کردند قومی بجانب حلب شدند و بعضی بطرف بدریا
قلزم روی کشیدند و گروهی عزم هندوستان کردند و
بعضی بجانب ترکستان و غزنیان راهی شدند و بعضی
بجانب باختر روان کردند و بعضی مایل بخطا و ختن کشیدند
و قومی دل به حبشه زنگبار نهادند و بعضی به نظاره
خوبان فرنگ روان گشتند و گروهی اسیر سان جیحی ها
جیحی شدند و بعضی روبسوی کوه قاف کشیدند غرض
تا کجا گویم هر کدامی بطرفی رفتند و با اطراف و بجانب عالم
پراکنده شدند و عزم برطی چهار دانگ عالم دریغ میکردن
جان و بسیر هفت اقلیم کردند بهر ولایت و شهری و مقا
می و منزل و جانبی و هر جایی که میرسیدند خبر گلستان
ارم و بدیع الجمال می پرسیدند و هیچ گونه خبری و نشان
بدیع الجمال و گلستان ارم نمی یافتند و هر کسی
گفتند که این ساعت از شما نام بدیع الجمال شنیده ایم

بعد از آن

داستان ۱۳ باز آمدن رسولان و صورت دختران پادشاهان نیافتن بدیع الجمال

بعد از آن چهارده ماه هر یکی از طرفی پیدا شدند و هر کجا که خوب صورت
که دیدند و شنیدند او را کشیده با همراه خود آوردند چنانکه یک
لک و بیست چهار هزار دختر از دختران پادشاهان و دیار بار اصحاب
جمال و صورت از بغل کشیده پیش پادشاه عاصم داشتند و چنین
انگه هر یکی فائق تر از یکدیگر بودند و نظری در عالم بحسن و جمال ندا
شتند اما هیچ گونه خبری و نشانی از بدیع الجمال و گلستان ارم
نیاوردند که نیافتند ازان جهت غمناک و پریشان حال عاصم گشتند
و بدرگاه عاصم همه حاضران مجلس پریشان حال شدند فاما خفیه
این احوال پنهان داریم از برای آنکه مبادا این خبر بسیف الملوک
رسد و باز در شوریدگی آید و دیوانه مجنون خواهد شد و شیدا گردد

و در هلاکت افتد پادشاه چون خبری شنید بسیار دلگیر
شد رضا بقضا الهی شد و گفت از خبر یافتن بدیع الجمال و گلستان
ارم پنهان دارید و هیچ اظهار این معنی بوی نکنید که باز از سر
نو در دیوانگی خواهد افتاد و ازین غم خود را هلاک خواهد کرد

داستان ۱۹۶ خبر شنیدن سیف الملوک نیامدن [illegible] از خدمتگاران

کار ملک زاده روز و شب گریه و زاری می بود گاهی در صحرا
سوی بیابان نهاد میگشت و گاهی خاموش ماند چون متعلقان
در گوشه می نشست و گاهی در صحبت خلق بر روی خود می بست
و گاهی سرش بدیوار و خشت میزدی و سنگ جفا می شکست
و گاهی روی و سینه خود را بنوک ناخن می خست و گاهی صورت
معشوق را برابر چشم می نهادی و ابیات دل و سوز و جان
گداز میخواندی و جویهای از دیده های میرزیدی بود و

سامعان را بیقراره

سامعان را بیقراری و دیوانگی و خون خواری و جگر خستگی میرسانیدی
بوجهی حال این بیت بر زبان می راندی که موافق حال او شاعر گوید

مثنوی بنوک دیده مرواریدی گفت ∴ ز دل خون نابه می بارید و میگفت
∴ مرا ای کاشکی مادر نمیزاد ∴ اگر میزاد کس شیرم نمیداد ∴ ندانم بر چه
طالع زاده ام من ∴ بدین طالع کجا افتاده ام من ∴ اگر برخیزد از دریا
سحابی ∴ که ریزد بر لب هر تشنه آبی ∴ خورد سوی من لب تشنه
آرد ∴ بجای آب خمر آتش نبارد ∴ هزاران لاله تازه گل بر باد دادی
∴ ز داغی مرگ بر آتش نهادی ∴ کجا کردد ترا خاطر پریشان ∴ که من
باشم یکی دیگر از ایشان ∴ سرشک از دیده غمناک میریخت ∴
ز دست غصه بر سر خاک میریخت ∴ القصه ملک زاده بیچاره
را عشق از خانمان آواره ساخت و چشم انتظار براه رسولان
نهاده میگفت امروز یا فردا است که رسولان خبر بدیع الجمال و
گلستان ارم خواهند آورد برین امید خاطر خود خوش میداشت

آخر آمدن رسولان و خبر نا آوردن از گلستان ارم و بدیع الجمال

بشهر نماند زیرا که دو شخص از خدمت کاران با هم سخنی میکردند و حکایت
آمدن رسولان و خبرهای آوردن در میان آورده بودند غیدا
نشستند که سیف الملوک میشنود و او خود در پس پرده نشسته گوش
برایشان نهاده می شنید چون این سخنها بگوشش ملک زاده
رسید باز بیهوش شد چنانچه شاعر گوید بیت گرفت از نو پری
دیوانه را ٭ فتاد آتش بجان پروانه را ٭ بدل اندوه او انبوه
تر شد ٭ بگردون دودش از انبوه تر شد ٭ یکی صد گشت غوغای
که بودش ٭ زمام عقل بیرون رفتش از دست ٭ ز بند پند و قید
مصلحت رست ٭ هر ستار از ابر بیهوشی نشستند ٭ بگردش چو هاله حلقه بستند
چون ملک زاده خبر بر آمدن رسولان را بشنید دیگر باره بر تن
جامه پاره پاره کرد و در خانه تاریک رفت و روی خود بر دیوار
کرد ناله و زاری باز گرفت این بیت با آواز حزین میخواند و دیوانه
کی فریاد میکرد بیت دردا که عمر در شب هجران گذشت می ٭
٭ اکاد نیم هنوز که روزی وصال کیست ٭ الغرض که سیف الملوک

دیوانه گردید

سودائی که بودش
ز صد بگذشته

دیوانه گردید پدر و مادر و مردم سپاه و ارکان دولت و اعیان
مملکت و علما و فضلا و حکما و مردم دانا همه جمع گشتند و
بگرد او خلقی بستند و در کار او حیران ماندند ندانستند که چکنیم
علاج او بودند که ملک زاده این رباعی خواند رباعی ای آمده
بر امید دیدار تو می ٭ محروم شده ندیده رخسار تو می ٭ روزان
و شبان زنجیر بیمار تو می ٭ آخر بکنم دو دیده در کار تو می ٭ پادشاه
از حال بیقراری سیف الملوک که خبر دار گردید بسیار غمگین شد
و بمرگ خود راضی گشت و کار شاهزاده عاجز ماند پادشاه عالم
گفت ای فرزند دلبند ارجمند و ای نور دیده چشمان پدر در کار
تو عاجز گشته ایم و تدارک آن را نمیدانم اگر کار از میر شدی سهل
بودی ولیکن پری را از کجا یابم و از که پرسم ای جگر گوشه پدر
چهارده ماه پنج هزار کس اطراف عالم گردیدند و چندان خزانها
خرج کردم که نشان پدید کسی جز گلستان ارم و بدیع الجمال بیار دانستند
ملک زاده چون از پدر نام بدیع الجمال شنید که آتشی در شوق

خانه قلم زد و در گرفت و سوز جگر سوخته بشدم جان حاضران مجلس
رسید پس ملکزاده سر در پای پدر نهاد و بوسه داد عاصم
سر وی از بر داشت دید که خون سیاه از حلق سیف الملوک بر
آمد همه حیران مجلس در تعجب شدند و گفتند ای نشان
عشق کمال انیست عاصم گفت ای جان پدر چه تدبیر کنم چه چا
ره سازم که هیچ وجه مهم را چاره نمی بینم مگر صبر کنی پسر گفت
ای پدر با این حال چگونه صبر کنم عاصم گفت پس چه چاره کنم
ای راحت جان من و ای مونس دیده گریان من اگر زر
خواهی موجود است اگر دختر ماه روی خواهی یک لکه چهار
هزار صورت کشیده آورده آمد همه دختران بادشا
هان اند تا هر کدام را قبول کنی و خوش نمای برای تو بخواهم
و مملکت این همه بادشاهان را بتو بسپارم و گر لشکر خواهی
نیز دارم بیشتر از انجم و بردی و قطرات باران چون
سیف الملوک این را شنید آه سرد بر درد از دل برکشید

وقطرات

وقطرات اشک خونین از دیده باریدن گرفت **بیت**

هر شب ز غمت دلم که بس زار زنیاید بنالد * از ناله زارم در و د
یوار بنالد * ناله ز هر چند میخواهم که پنهان کنم * دل همیگوید که
می تنگ آمدم فریاد کن * سیف الملوک بادشاه را گفت ای
پدر اگر حوران بهشت را برای من بیارد نخواهم کرد مگر بد
یع الجمال را چون عاصم از پسر این شنید سر در پیش افکند و در
اندیشه فرو رفت عاصم گفت ای یاران من چه کنم تدبیر نمیدانم

داستان سوختن فراق بیت گرفتن و سوزش کردن بدیع الجمال

راوی گوید که چون ملکزاده در فراق بدیع الجمال دیوانه و مست
لا تعقل و مجنون گردید چنانکه از خوردن و نوشیدن و خواب
کردن و عشرت و خرمی باز ماند و روز و شب از ناشکیبائی
و بی طاقتی زار زار میگریست از صحبت کنیزان وغیره خدمت

کاران و شعلقان و بمزاران و بمدان و صحبتان کناره کردید
و گریزان گشت چنانچه اگر کسی پیش آدمی آمدی گریان میرفتی
بدو سبب اول از برای آنکه چون حال ملک زاده خراب دید
از راه دلسوزی بغیر گریستن و ناله کردن چاره ندیدی دوم
از برای انکه چون خدمت میرسیدی شاهزاده از بس که بغیر بد
یع الجمال کسی را نخواستی و چشم بروی دیگر غیدا ختی بنده را
میزدی و بحرمت میکردی چنانچه جام دران نعره کنان زور
براوردی و خلعت و براهی خود فتر پاره ساختی القصه چون
کسی را محال آمدن در پیش او نماند نه کسی برای او طعام می بردی
نه کسی آب میداد زیرا انکه از پنهان متفکر شده بودی جبر بعالم
رسید که الحال پسر تو از خوردن و خوابیدن و شامیدن و
عشرت و شادی کردن هم ماند و هیچکس را نزدیک خود
نمیگذارد عاصم گفت چکنم چاره ندارم به بینم تا از پرده غیب
چه آید و احوال او بکی رسد غرض که احوال سیف الملوک

ازان هم درگذشت

ازان هم درگذشت و در تدبیر جرق ساختن و فوت شدن در آمده
بجست و جوی معشوق و جهان گردیدن در تکاپوی مطلوب
و برسیدن خبر بدیع الجمال و نشان گلستان ارم قرار در دل
داد و عزم و جزم کرد که خود برآید و گرد جهان بگردد تا آن مطلوب
دست آرد و یا جان خود را در جست و جوی او فدای کند یعنی سمو بمث
تا غیر داز جست و جوی محبوب خود نماند و مقرر کرد اگر پدر
رخصت دهد اشکار او در طلب او جهان میمایم اگر رخصت
ندهد گریخته بروم و پنهان از پدر سیاحی جهان کنم تا انکه
جان در بدن دارم چنانچه شاعر گوید فرد دست از طلب
ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
این سخن بکی خادمان اظهار کرد و خادم از ترس انکه مبادا
شاهزاده گریزان شود و من در بلا خواهم افتد و در خطاب
عتاب بادشاه دارم که چرا پیش ازین معلوم نکردی پس
مصلحت آن می بینم که تا نگریخته است خبر دار سازم پس رفت

گفت بادشاه عاصم خبردار باشید که پسر تو چنین وچنان تا حال ا
ختیار بدست کرده است اکنون تو دانی که من آگاه کردم اگر گریخته
برود گناه آن بمن نیست عاصم از تدارک آن کار درماند و عا
جز شد حکیمان و منجمان و صاحب تمیزان و عاقلان و دانایان
و امرا و وزرا و ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابران
آن عصر و علما و فضلا و دانشمند و سالکان و عارفان
را طلب کرد و گفت ای یاران ای دوستان در کار فرزند
عاجز شدم غیلانم که چاره سازم و چه حیله اندیشم شما حکیم و دانا
آید از برای چاره این کار نماید و تدبیری که کار بفرمایید که فرزند
از دست نرود و هر کدامی یک تدبیری نمودند و فکری اندیشیدند
و رایی زدند فاما هیچ استواری نیامد آخر قرار بران دادند
که شاعر میگوید مثنوی به تدبیرش بهر رای دویدند ❊
❊ بجز زنجیر تدبیری ندیدند ❊ بفرمودند بجان مار از زر ❊
❊ که باشد مهره دار از لعل گوهر ❊ لعل و گوهر سیم ساقش آن ماری

گهرسنج

گهرسنج ❊ درافگند حلقه زر چون مار بر گنج ❊ زلیخا بود گنج خوبی
ازین ❊ بود هر گنج را ناچار ماری ❊ چون زرین مار زیر دامنش
خفت ❊ زیده یکسی می بارید میگفت ❊ مرا پای دل اندر عشق بند
است ❊ بهی بندم ازین عالم بسند است ❊ بدین بند گران پابسته
چست ❊ ازین تیغ جفا دل خسته جست ❊ فرو رفته پای سرو در
گل ❊ ز بیخ جنبش برو گشتست مشکل ❊ بپای دلبری زنجیر باید ❊
که در تنگ یک لحظه هوس از من رباید ❊ اگر یاری دهد بخت بلندم ❊
❊ بدین زنجیر در پایش ببندم ❊ غرض که شاهزاده شب و روز
آنچه تلخ باغ سخنان میگفت گاهی هوشیار و گاهی بیهوش بودی
چنانچه گفته اند فرد گاهی هشیار بود که مست ❊ رفته بخیال یار
از دست ❊ القصه عاصم بیچاره درچاره او عاجز ماند و هر دم صغیر
و کبیر تا حال زار او زنخ ولعب بودند چنانکه سالی بری برآمد
تا شبی افسانها لطیف و موزون بنزد سیف الملوک میگفتند

که ملک زاده را خواب در ربود مثنوی ازین افسانهای عا
شقانه * یکی افتاد تا که برنشانه * چو صیدی زخم ناک افتاده
برخاک * ز قول عاشقی آن سرو چالاک * به بیهوشی رهانید کشت
دمساز * دگر آمد بحال خویشتن باز * بافسونی دل دیوانه خویش
* ز سر آغاز کرد افسانه خویش * گهی در گریه که در خنده می شد
* گهی میمرد و گاهی زنده می شد * همی شد هر دم از حالی بحالی
* بزیشان بود حالش تا بسالی * سیف الملوک بسیار عاجز شد



روز ملک زاده در سوز گداز نشستی و شبها زار زار گریستی و میگفتی
چه باشد ای محبوب جانی و مطلوب زندگانی وای غنچه باغ کا
مرانی وای ثمره شجره جاودانی که جمال خود را گر به بیداری

نمی نمائی در خواب

نمی نمائی در خواب بنمائی و جان دل ما را بیارائی و از الطاف
بیاحات احوال این بیمار خود برسی چنانکه گفته اند فرد بچابکی برسی اگر
ای مهربان * کافتاده ام رنجور تو بر بسته هلاک * عجب این بود که خوابش
در ربود بیت کرد یاری تا کهش بخت بلند * که آمد اندر خواب
یاری ارجمند * دیده را جمعیتی بیدار چشمش در خواب بود
و میگفت که ای یار غمگسار مدت دو سال است که چشم من روی
خواب ندیده و الحال دل بران کشید که لحظه چشمان خود را بخواب
برهم چه باشد اگر درین خواب رخسار خود را بنمائی و از دیدار فیض
انوار چشم غمدیده ما را پر از انوار سازی اگر چه خفته بود فاما دلش
بیدار بود چنانچه شاعر گوید مثنوی بدین مقصود جان و دل خطا
یش * بدینسان بود تا پر بود خوابش * چه چشمش مست گشت از نشئه
خواب * بخوابش آمد آن غارتگر خواب * بشکل خوب
تر از هر چه گویم * ندانم بعد ازین دیگر چه گویم * برآری دست در
دامنش او بخت * بپایش از مژه خون جگر ریخت * بنالید که ای

از محنت عشقت رمیده ٭ قرارم از دل و خوابم ز دیده ٭ ببا کیی
کالسنعی پاک آفریدت ٭ ز خوبان دو عالم برگزیدت ٭ که اندوه
مرا کوتاهی ده ٭ ز طرف شهر خویش آگاهی ده ٭ چون ملکزاده
در خواب قسم داد و گفت که از جانب شهر خویش آگاهی ده و بگوی
که ملک تو در چه جانب است بدیع الجمال در خنده شد و گفت ای
جوان اگر ترا آرزوی وصال ماست بخانه نشستی و خود را دیوانه
داشتی و در بند ساختی سودی ندارد و وصال من بدین میسر شود
تا سفر نخواهی کرد بوصال ما نخواهی رسید می باید که اگر وصال خوا
هی قدم در راه نهی از تو خود را بسوی کشیدن و از ما وصال رسانیدن
مثنوی اگر مطلب ترا وصال از یار منست ٭ یکدم ز خیال دوست تنها
منشین ٭ خواهی که وصال ما بیابی روزی ٭ اصلاً مطلب راحت
و قطعاً منشین ٭ بعد از آن بدیع الجمال گفت ای برنا چنانچه تو
جویان وصال منی من نیز خواهان کنار تو ایم و روز و شب آرزو
ی و تمنای من از خدا آنست که بتو رسم و چشم خود را بدیدار تو

منور کرده

منور کردانم عرضی که روز و شب در انتظار آمدن تو ام چنانچه عرفی گوید
مثنوی ترا از من اگر بر سینه داغیست ٭ مپندار که مرا از داغت فراغیست ٭
مرا هم دل بدام تست در بند ٭ ز داغ عشق تو هستم نشانمند ٭
دل از بدن رایست در پی کمند مهر ٭ از کینه سوی کینه ندارم سر سوی
مهر ٭ ای سیف الملوک اگر ترا آرزوی وصال ماست در بست از پدر و
مادر و از مملکت و راحت و آسایش بگذار و قدم براه دریا
باز نه تا بمن رسی فرد لذت وصال نیابد و تجای آن رسیده
تا نیابی بدر از خویش و نگردی تنها ٭ چون بدیع الجمال این بیت
برخواند و پیاله از می لعل میخواست که سیف الملوک بدهد و
سیف الملوک میخواست که پیاله از دست معشوقه خود بستاند
بدیع الجمال چیزی در دل آمد و پرواز کرد و گفت تا بوصال من
نرسی ای جام را نوش نسازی همدرین واقعه از خواب بیدار
گشت مثنوی چون از دلدار خویش او این نشان یافت ٭ تو گوئی
مرده صد ساله جان یافت ٭ از آن خوابی که دید از بخت بیدار ٭



اگر چه خفت مجنون خواست هوشیار ٭ خبر آن مه که در دل جو
ششی آورد ٭ دیگر باره بعقل و هوشش آورد ٭ ز صیقان ازیم سو
دادا واز ٭ که ای با می دری انده و سان ٭ دلش را ز آتش
محنت رهانید ٭ که آمد عقل و دانش سوی می باز ٭ بیا بردار بند
از ساق نسیم ٭ که بتو دا ز جنون می بعد بیم ٭ چو بد خلل نسیم را در
بند بگذار ٭ بدست خویش بند از سیم بردار ٭ پدر چون رسید
ای مژده در گوش ٭ باستقبال آن رفت از سر هوشی ٭ بر سیم
عشق اول ترک سر کرد ٭ پس آنگه روسوی آن سرو قد کرد ٭
دهان بگشاد آن مار دو سر را ٭ رها کرد از بند زر آن سیمبر را ٭ بر
ساران پیر پالش سر نهادند ٭ بزیر پاش تخت از نهادند ٭ پری
رویان ز هر جا جمع گشتند ٭ همه پروانه آن شمع گشتند ٭ ملک
زاده جامه پوشید با اداب تمام در پیش پدر بایستاد و گفت
ای پدر مهربان خاطر جمع دار که الحال الله تعالی کار مرا بکام می کرد
نیدونشان ملک آن دختر یافتم که میخواستم که الحال جنون

می دوا کرد

می دو رشود و عقل و دانش روبسوی می کرد و راز گفت

داستان و حکایت خلاصی شدن از زنجیر و رخصت خواستن از پدر و رضا
دادن عاصم سیف الملوک را در سفر جهان یافتن بدیع

الغرض چون عاصم پسر را بسیار بسیار در عشق بدیع الجمال بیقرار و بی
آرام و بیخواب و خور و آشفته و پریشان و بیطاقت و بی صبر
یافت زنجیر از پای او بر آورد و گفت ای جان پدر ای همه بندها از برای
آن بود که تا بیدار شوی سودا بیقراری باز آئی و بدیع الجمال را
فراموش سازی شاید که تیر عشق او محکم خورده و الحال
ترا با تو گذاشتم که بعد ازین هر چه ترا خوش آید آن کنی سیف الملو
ک در گریه زاری مشغول شد و برخاست پیش پدر شهزاده زمان
خدمت را بوسید و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت التماس
دارم اگر بغیر اجابت قبول فرمائی و حاجت می روا گردانی و دست
رد بر سینه من نهی الغرض پادشاه گفت ای جان پدر هر چه

چه ترا بخاطر میرسد زنهار زنهار زنهار ملال مدار که تا توانم آنچه از دست
می بیاید تقصیر نکنم و جان در سر کار تو سازم و در حصول اگر سر
بیازم بگو که حکم خدا تعالی و تقدیر ربانی با تدبیر انسانی تعلق
ندارد هر چه رضاء شاه باشد سرانجام کنم بگو چه آرزو داری بیت
گر جان بخواهی جان دهم دیگر چه میخواهی بگو ؛ سر را بپایت میدهم
دیگر چه میخواهی بگو ؛ ملک زاده گفت عمر بادشاه بقا باد و بر ملا
زمان حضرت واضح باد ای پدر بزرگوار هزار جان من فدای تو باد
که هر کس بهیچ پدری و مادری از برای فرزندان درد و محنت نکشیده
و نخواهد کشید که شما به سبب من در رنج شدید و محنت
ها کشیدید شاهزاده گفت که ای پدر عزیز با تمیز اکنون التماس
آن دارم که مرا دستوری دهی تا خود گرد بگرد جهان گردم و
گشت کنم و پست و بلند عالم را در نظر آرم و بعد بسر آفرینش
کارم که مراد حاصل شد فبها المراد و اگر نه در صغر عمر بیینم باز
مانم شاید که گلستان ارم بیابم برحمت حق تعالی بجا آرم که مراد

می حاصل شود

می حاصل شود و حصول حاجت و مهمات و مرادات باز بحضرت
تو شاید بها خود را بدیدار فرخنده انوار تو منور گردانم تا آنگه در
محنت مسافرت و غربت دل می سرد شود تا نیز درد دایم بید
کند یا بخری رسم که دل من از وصول رسنده گردد بخزینهای دیگر نه
بر دارم و از محنت و اندوه عاشقی خلاص یابم زیرا که هیچ محنت
برابر بغربت نیست چون حاضران مجلس این سخن بشنیدند نعره
یوا از نهاد حصار بر آمد و خاندان شاه دم کشیدند و متحیر گشتند
برانکه سلطان چه فرماید عاقبت سر در پیش افکند و سر
بر آورد متحیر شد و گفت ای جان پدر و جهان مادر و ای حیات
جاودانی و مایه سرور زندگانی جهان را بر لقای تو میبینم ای
نور چشم پدر تو عزم سفر میکنی آنگاه میدانی که جان پدر و مادر پس
تو در سر کار از دل خواهد رفت من چگونه دل بران آرام گیرد که
ترا بغربت بسپارم و در محنت گذارم و خود فراغت شاد
شوم و بر محنت قرار گیرم با وجود آنکه ترا با آرزو و تمنائی تمام ط

از حضرت ملک غلام حاصل کرده باشم و رایگان از دست دهم
هرگز با هیچکسی نشده و نخواهد شد که ترا رخصت مسافرت دهم
و خود فارغ البال باشم ملک‌زاده گفت ای پدر اول یکسال
مهلت کردی و لشکر گرد جهان فرستادی اگر خبر کسی نیاورد
حالا اجازت ده تا می بروای پدر درگاه خدا عاقبت می‌بایستی
خواهش نه فرزندی پدر شاید که حاکم خدا بری بوده باشد که من
که می خود بروم از زمان بمراد برسم اکنون مصلحت نیست که مرا
رخصت دهی و اگر نه شک نیست که در فراق اینصورت هلاک
شوم و در قیامت دامنگیر باشم مر شما را که عیب باشد
در میان خلق بماند و در جهان افسانه شوم و بر زبان ها
جاری باشد و بگویند که پسر فلان پادشاه بر صورت عاشق
بود و نگذاشت که ترددی بکند که بر محبوب رسد آخر آن پسر در
عشق آن صورت بمرد در طفل پدر محبوب بشنید چون
عاصم شاه از فرزندی سخن بشنید و جواب او عاجز ماند

پدر

پسر

گفت ای تو پادشاهی بکن ای جان پدر تو بر تخت بنشین که من سفر
بروم و جست و جوی بسیار میکنم تا جان در بدن دارم گرد جهان
بگردم و خبر بدیع الجمال بیارم و برای تو خواستگاری کنم اگر
پدرش نه دهد چندان کوشش نمایم که بخدمت تو آریم اگر یافتم بهتر
گر نه یافتم پس رضا است چرا که ترا من بعد هزاران روز از خدا
تعالی خواستم ملک‌زاده گفت که ای پدر ای رنج و محنت بسر دارم
کمالات نه ترا که درد عشق میراث عاشقان است اگر
ای رنج بر تن می رسد ظاهر است که چون مندی عمر حاصل شود
از آن محنت شاید که مرا الله تعالی مستحق وصال گرداند و بمراد
رساند و بغیر عاشق هیچکس نیست که درد و بلای عشق را
بر خود اختیار کند چون عاصم دید که شاهزاده عزم رفتن دارد
و چاره و علاج کار نمی‌شود دیگر فرستادن تا این بیت خواند
و زار زار بگریست بیت افسوس که از تن جانم بدر برود
باز آید بتن یا خود بدر رود بادشاه عاصم گفت که ای شاهزاده



عمرم یکصد و هشتاد سال گذشته که بعنایت الهی ترا یافته ام بغلا سوز
گذار ما از زاینی کرده که مبالغه از حد گذشت و هرچه سیف الملوک
میگوید محض صوابست نه خطا پس با دل بریان و دیده گریان
گفت ای جان پدر فرمان تراست بر من آنچه لازم بود کردم و تقصیر
نیاوردم و الحال اگر تو میروی در چاه ندو بود مختار کردم اگر
بروی دامن گیر تو نیستم اگر نروی و سلطنت خواهی والله که
از تو دریغ ندارم اکنون بر من آن میرسد که لشکر حرار با تو همراه
سازم که در خدمت وجود تو خود را معاف ندارند و لشکر
نیز با تو باشد شاید که الله تعالی ترا بمقصود رساند

داستان در احوال خوشحال شدن سیف الملوک و تیار کردن کشتی
و اسباب [illegible]

ملک زاده چون این مژده از پدر شنید خوشحال و شادمان شد
شد که در جامه نمی گنجید از شوق این بیت برخواند میگریست

و گاه شادمان

وگاه شادمان وگاه نالان بود بیت جو آید جانب کویت دو صد
منزل یکی سازم واگر بروم شوم در هر قدم صد جا کنم منزل پس
گفت ای پدر زود باش که بیش ازین طاقت مفارقت و رنجوری
و هجران مهجوری ندارم بادشاه گفت ای فرزند براه خشکی میرو
چه میشوی و یا براه تری میروی ملک زاده گفت ای پدر اگر
در خشکی می بود چرا پنج هزار حرار کار دیده جهان را بفرا از طی
مراحل و منازل تا امید بر میکنند و خبر نمی یافتند مرا
اراده براه معروف است که بدریا بار گیر کنیم و از آن دیر عیار
خونخوار نشانی جویم و خبری برسم که بغیر راه دریا بار نتیجه
میدانم که برسم بادشاه گفت ای فرزند الحال تو روزی چند
جرگه تامل بفرمایم که کشتی در اطراف و جوانب بیارند و آنچه
سامان رفتن تو باشد مهیا کرده شند ترا باید که تا آمدن
کشتی هائی وجمع کشتی سواران سرانجام سامان با محرمان
خود شراب خوردن و پیاله گرفتن و نائی و نوش کردن

و روز را بعشرت گذرانیدند با بوس و آغوش ساقیان هم ساق بودند
مشغول شده هاشم بهش و سیف الملوک بخوشحالی تمام در عیش
و عشرت مشغول شد و عاصم شاه در تدبیر و سر انجام سامان رفتن
پسر مشغول شد حکم کرده که درودگران استادان بیارید در حال
بیاوردند و کشتیها ساختند و آنچه بدریا بکار می آید چهار صد کشتی
طیار کردند و هفتاد برای شاهزاده کشتیء علاحده ساختند و
هفتاد زرع طول چهل ذرع عرض و حجرهای زیبای ساختند که
پانصد هزار سوار از لشکر ما برای همراه فرزند دل بندمی باشد
که هرگاه سیف الملوک بر آمدنی فرموده یا آوردند چون خبر شاهزاده
سیف الملوک رسید بخدمت پدر آمد و سلام کرد و باداب تمام ایستا
ده شد و خاص و عام نظاره کی شدند بسیار بسیار شاد و حال شدند
و گفت آمده با خیر جواب داد که ای پدر من بجنگ نمیروم که این
همه لشکر با خود ببرم بادشاه گفت هفتاد سپه سالار همراه شاهزا
ده سیف الملوک بروند چنانکه هر سالار پنج هزار کس باشد و

و یکی هشتاد هزار سوار باشد و کشتیهای مرتب ساختند و ستاره
شناسان و جهاندیده گان و مطربان خوش آواز و حکیمان
آزموده کار و کشتیبانان بتجربه کار را همراه ملک زاده کردند در
جهاز شاهزاده نعمت گوناگون و شراب بیشمار و سرود خوانان خوش
آواز اند جنت و کنیزکان ماه روی و غلامان پری کوی و سرا
پرده زربفت و اطلس همراه کرد و اسبان تازی و ترکی و عربی
بیشمار نبود و جهاز کشتیء انداختند و در هر کشتی متقد اسباب
و املاک و آنچه از اسباب عیش و عشرت بود و شاهزاده را در
کار بهم مرتب کردند انوذر دولت و نعمت انداخت مثل موج ابنوه
آنگاه ملک زاده از پدر و مادر و امرا و وزرا و بزرگان دولت
و اعیان مملکت و اکابران و بزرگان و علماء و فضلاء و حکما
و دانایان مهر رخصت گرفت فریاد فغان و ناله و گریان و نوحه
از مردم بر خواست که گوی قیامت قائم شده رباعی چون گفتم
از غم که سرود نستانم میرود ناله فریاد دادم که ز سینه جانم میرود

چاک سازم سینه را چون گل تنی می غرق خون ٭ شاه گل برگسترم
از بوستانم میرود ٭ عاصم گفت ای یاران گریه و فغان و ناله و
توجع سود ندارد که ما فرزند خود را رضا دادیم و سنگ سختی بر
بر سینه نهادیم همه سپاه در کشتیها در آمدند چون ملک زاده
بلب دریا آمد و مادر و پدر تمامی لشکریان وداع کردند باد
شاه گریان شد این بیت را میخواند بیت تو میروی و من خسته
باز می مانم ٭ چگونه زنده بمانم عجب همی مانم ٭ پس شاهزاده
گریان شد این بیت را میخواند بیت بجدائی که بر درخت
سبحی نام را ابتدای هر برگ است ٭ که مرا بی حضور صحبت
تو زندگانی برابر مرگ است ٭ در آن هنگام که ملک زاده در
پای مادر و پدر افتاد و زار زار گریست و گفت فرد میروم
و ناله از درد جدائی میکنم ٭ همتی از جمله دلها گدائی میکنم ٭
این بگفت و یکدیگر را در کنار گرفت این بیت میخواند بیت
من که یاد شوه آن نرگس چشم بوسه کنم ٭ خاک پا در سر می گذا

گذارم و توست کنم ٭ شاهزاده رخصت شد و مردم چندان گریستن کرد
که عالم در فغان آمد و مردم شهر بموافقت ایشان ناله و او
یلا و انیاه بر داشتند تو گوئی قیامت آمد بیت زنده ایمان
را بروی زمین ٭ که چشمش فرو ریخت از هم اینین ٭ القصه
ملک زاده از خورد و بزرگ رخصت شد و در کشتی در آمد
و بمردم و مادر و پدر گفت که ناله سود ندارد ملک مرا پیوسته
بدعا یاد کنید که خدای تعالی بمقصود رساند دیگر آنکه ساعد
پیش عاصم و پدر آمد و دست شاه را ببوسید و پدر را و
داع کرد این بیت فرمود بیت تو پنداری که از بهر تو دلبر
گیرم ٭ یا بجای تو کسی جویم و در بر گیرم ٭ و پدر ساعد گریان
شد و این بیت را ادا کرد بیت بده تو بار خدایا
بری بجهت سوز ٭ هزاران دولت شاید هزاران فتح و ظفر
پس یکدیگر را وداع کردند ساعد بر کشتی سوار شد شیخ الملو
ک بروی دریا روان شد و گفت ای پدر فرد انت



اچه کای دانت مولائی : بسو میروم چه فرمائی : پدر در جواب گفت

فرد به سوز رفته نت جبارک باد : بسلامت روی و باز آی :

داستان ۱۹ وداع کردن سیف الملوک از پدر و وزیران و
جمله امرایان و از مادر و سعد از پدر صالح و مادر وداع

چون پادشاه ملکزاده را وداع کرد پادشاه عاصم در فراق
پسر می نالید و میگفت بیت مارا ز توای چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چه گویم که خدا کرد جدا : برگشت و بشهر آمد جمله امرا
وزرا و اعیان مملکت و ارکان دولت و حکما و فضلا و علما
متصدیان عظام و دیوانیان کرام و بخشیان و منشیان خاص
دبیران با اخلاص را طلب فرمود و بصالح وزیر گفت ای صالح
تخت سلطنت را بتو سپردم و من در صومعه بعبادت مشغول
شوم وصیت میکنم که عدالت پیشه کنی و انصاف را شعار خود
سازی مثنوی پیران باشی تا هر چه نیست کنی : نظر در صلاح رعیت

الا تا نه پیچی سر از عدل و رای : که مردم ز دستت نه پیچند پای : گریزد
رعیت ز بیداد گر : کند نام زشتش بگیتی سمر : بسی برنیاید که بنیاد
خود : بکند آنکه بنهاد بنیاد خود : خرابی کند مرد شمشیر زن : نه
چندانکه دود دل پیره زن : چراغی که بیوه زنی بر فروخت :
بسی دیده باشی که شهری بسوخت : از آن بهره ور تر در آفاق کیست :
که در ملک رانی بانصاف زیست : چو نوبت رسد زین جهان غربتی :
ترحم فرستند بر تربتش : بد و نیک مردم چو می بگذرند : همان به
که نامت بنیکی برند : خدا ترس را بر رعیت گمار : که معمار ملکست
پرهیزکار : بآب عبادت وضو تازه دار : که فردا ز آتش شوی
رستگار : ز تقوی چراغ روان بر فروز : که چون نیکبختان
شوی نیک روز : چون سجاده با دیدت مستقیم : ره یار پس
یان آمدت و بیم : خلعت بود مرد را تجردی : بامید نیکی
و بیم و بدی : گرای هر دو در پادشاه یافتی : در اقلیم ملکی
پیمن یافتی : ازین به نصیحت نگوید کسی : اگر عاقلی یک اشارت بسی



فردا قیامت الله تعالی ازین مملکت از می خواهد برسید دران زمان
می از تو خواهم رسیدی بگفت و بطاعت عبادت ایزدی مشغول
شد و میگفت و باز گشت و گفت **فرد** رفت و در فتح
بر می جه نیست * بکنار نشستم در لقا شکست

داستان ۲۲ سیف الملوک روی دریا نمودن روز بروز منزل کردن

حکایت چنین کویندان راوی نهشمند * که شاهزاده چون از
پدر دل فکند * روان گشت کشتی به بار مراد * خدا را نمود ندعوا
ره باد * چهل روز میرفت عرصات کناره * کهی جنگ مطرب
کهی رقص زنان * کهی خمر نوشی کهی گفتگو * کهی بازی شطرنج
کهی صحبت جو * اما حضر اوتران روایت و ناقلان شیرین حکا
یت چنین روایت میکنند که چون ملکزاده در طلب بدیع
الجمال روی بدریا بار نهاد و طی منازل که قطع مراحل میرفت تا
چهل روز

چهل شبانه روز راه میرفتند بهیچ گونه رنجی و محنتی و الی پریشان نرسید
تا بنواحی شهر چین رسیدند و کشتیها لنگر انداختند بر ساحل بیرون
آمدند خبر بادشاه فغفور چین رسید که لشکری عظیم بیگانه بر ساحل
شور او ورده است روی شهر تو آورده است در نواحی پیدا شده
معلوم نیست که بجنگ آمده است یا بصلح تمام روی در باره گرفته است

داستان ۲۱ از کناره دریا فرود آمدن و لرزیدن فغفور بادشاه چین از لشکر سیف الملوک و رسول فرستادن و ... تو حصار محکم بستن

فغفور بادشاه چینی که شاه آن عصر بود این خبر شنید غمناک شد
و سپاه سالاران لشکر را فرموده تا عرض لشکر گرفتند همه جمله کی
پنجاه هزار سوار جرار خونخوار جمع شدند فغفور چین حکم کرد که
اهل شهر در قلعه در آمدند و درهای حصار محکم کردند و بر بستند
چون ملکزاده با هشتاد هزار مردان جنگی بر در قلعه چین رسیدند
کشتیهای را در کنار دریای بدرختان بستند و خیمها بر در قلعه

چین زدند چنانکه گرد قلعه آن قدر جا نماند که موری از میان ایشان
بتواند گذشت سبحان الله که هشتاد هزار سوار باشد ظاهر است و برابر آن
اسبان و فیلان و شتران و گاوان و باربردار نیز خواهند بود و پیاد
گان خلق بازاری نیز بی قیاسی باید کرد عرض که نزدیک دو لکه
و پنجاه و هفت هزار در نواحی چین فرود آمدند تا بیست و پنج کروه
خیمها برپا بود و از جنس غله و زراعت و غیره که لشکر و دواب
در کار است یک روزه قوت بهم نرسیده و خاقان چین از هیبت آن لشکر چون
ماند است میلرزید و چون آهو از شیر بهراسید و چون کمند کار
از بیم سری گو توالی می ترسد و چون کفار از بیم حیدر کرار در اندوه
می باشید و میگفت خدایا چه بلا است که بر ما آوردی و این چه قهر است
که بر ما نازل کردی و این چه نامهربانیست که بر ما غریبان و بیچارگان
میکنی و این چه سپاه است که بر ما موران شکستنی بحق خواجه کائنات
و افضل مخلوقات که بر ما غریبان رحمت کن و از دست این ظالمان
خلاصی بخشی که ما تاب مقاومت این لشکر شمار نداریم پس چند کس

راکه در

راکه در ایلچی گری لایق و آراسته دید بجانب شاهزاده رسولان
طیار کرد و گفت بگویید و عرض احوال من بکنید که نمیدانم که
شما چه کس اید طرف شاهزاده پیغام کرد که ای شاهزاده بدا
نگاه بکنی که الله تعالی چین و ختن ملک موروثی من هر قطعه
زمین بر پادشاهان قسمت کرده است این زمین بما ارزانی کرده است
از برای چه آمده‌ای مقصود شما جنگ است یا آنکه بمهمانی است
بدانید که مرا با شما جنگی نیست اگر مال خواهید حاضر است و اگر پیشکش
خواهید است و اگر دختر خواهی بفرستم و اگر ملک خواهی بدهم
و اگر مهمان هستی شرط مهمانی بجا آرم اگر بجنگ آمده‌ای تاب
شما مقابله ندارم و تحقیق دانند که من یکی از مخلصان شمام
ملک زاده چین که برور قلعه رسید پیاله کردون کرد بخوردن
شراب مشغول گشت و آواز مطربان خوش الحال سنج و چنگ
عود و نی در حضور آمدند چنانچه تا سه شبانه روز مشغول بخور
دن شراب بودند و دیگر سه شبانه روز بغیر شراب خوردن

عشرت نمودند دیگر اندازه‌ای چنگ و نای و نوش بود رسولان فغفور
در رسید حکم شد که حاضر کنید چون رسولان فغفور طرف شاهزاده آمدند
که چه بیند عالم شراب خوری مشغول است و نرد و شطرنج می بازند
در تعجب ماند پس حضور ملکزاده آوردند چون رسولان مجلس
شراب و مطربان خوش الحان را دید در تعجب ماند تو گفتند عجب
مجلسی است و بدیع الشکر و غریب رسمی و عجب بادشاهی با نیازی
و حضور بادشاهی که محبوبان عالم جمله بر غلامی و سرافراز آنگاه ملک
زاده روی بجانب رسولان فغفور چینی کرد و گفت شما بچه کار آمده‌اید
ایشان پیغام فغفور چینی عرض کردند و گفتند که فغفور میگوید که
یکی از غلامان مخلصان شمائیم این لشکر کشیدن بر خرابان خود چاکران
درگاه جم جناب است چنانچه گذشت همه را یک بیک بعرض رسانیدند
و سر در پیش افکندند ما نمیدانیم که ملکزاده چه فرماید چون
ایشان پیغام فغفور تمام کردند ملکزاده بخندید و گفت ما نه برا
ی دختر آمده‌ایم نه برای ملک آمده‌ایم و نه برای مال آمده‌ایم و نه پیشکش

آمده‌ایم وغیره

آمده‌ایم و غیره و ملک ترا در کار خود پیش از ملک تو خواهم رفت
در سر می سودای شهریاریست بیت خراب کرده یاری بسوء فالست
دلم ز وگرنه می به ازین روزگاری داشتمی اگر شما بزودی باز
بروید فغفور را از طرف مایان تسلی فرمایند و بگویند که شهر
ده مهر است برای کار خود از ولایت خود آواره گردیده آنقدر نعمت
و زر در کشتیها بجا می است که در تحریر و تقریر نیست آنگاه شاهزا
ده فرمود که ایشان را خلعت دهند و مهربانی بسیار بر ایشان
کرد و گفت باز گردید و فغفور بادشاه چین را بگوئید که ما را
بشهر تو کاری نیست با تو خصومت نداریم و دختر ترا نمیخواهم نه ملک
نه مال نه پیشکش همه بتو ارزانی باشد پس ایشان را رخصت کرد
چون رسولان بدرگاه فغفور رسیدند همه بر خاک است ملک را
بوسه دادند و روشنی عت زمین نهادند و گفتند ای فغفور
بادشاه بدانکه این شاهزاده پسر عاصم است با تو هیچ جنگی و خصو
مت ندارد و چون فغفور شاه این خبر شنید دلش خورم و شاد



مان گشت فرد بغرمود تا رخش را زین کنند دم اندر نای زرین کنند چون سواری طیار شد برخواست و باخرامان از جای مجلس بقصد ملازمت شاه زاده روان شد چون ملک زاده را نگاه کردند خادمان عرض کردند که فغفور پادشاه چین از برای دیدن شما می آید ملک زاده گفت چون بر درگاه می رسد بگو یند چون بر سر دروازه رسید گفتند که فغفور بر در بارگاه آمده است شاهزاده برخواست فغفور را در کنار گرفت فغفور این خواند بیت خوش آمدی خوش آمد مرا ز آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت بخوردن شراب مشغول گشت شاهزاده بر پادشاه چین شراب خورد که چندان بخشش درکار کرد که سالهای سال باید که اورا از خراج ملک حاصل آید و آنقدر خلعت و اسب و فیل و شتر فغفور را بخشید که شمار نیاید پس همه مردم را که همراه پادشاه چین بودند یکبیک را خلعت بخشید و هر خلعتی که پنج شش هزار روپیه قیمت بود چنانچه در حرم فغفور غوغا افتاد که اینچنین

شاهزاده صاحب جمال در خوبی و در جهان آدم کسی نیست مانند آفتاب تابان و چون مهتاب درخشان بر صورت بدیع الجمال عاشق گردیده و از ملک و ولایت خود آواره شده در اینجا مهمان پادشاه فغفور است چون این خبر بدختر فغفور رسید با کنیزکان و دایان را گفت که یکی بهانه جمال سیف الملوک را ببینم چون شب شد دختر پادشاه لباس کنیزکان پوشید بر خیمه سیف الملوک آمده نظر کرد بیکبارگاه ما نند بید لرزید بر زمین افتاد بیم آن بود که مرغ روح او از آشیان قالب پرواز کند از آنجا دایان و کنیزکان دیگر بر دوش خود بردا شته اندرون آوردند بیهوش گردید این خبر به پادشاه فغفور رسانیدند که اینچنین احوال با دختر ترا وارد گردیده پادشاه نزدیک دختر آمد احوال پرسید دیگران گفتند به این احوال مشکل پیش آمده است پادشاه فغفور دیگر فرزند نبود الا بجز همین دختر بسیار دوست میداشت گفت که سیف الملوک پادشاهزاده مصر است و او هم بر جمال بدیع الجمال عاشق گردیده



ملک و ولایت را گذاشته حالا مهمان ما یان است و در حشمت و شکوه
کت و سپاه از ما یان کلان زور و رست ما یان حیله میکنیم باشد که
بحیله ما صورت بوصت شما کند دختر از گفتن پدر خاطر تسلی شد
بادشاه فغفور از اندرون سرای بیرون آمد در مجلس شاهزاده
نشست آنقدر خلعت و از سپاه شاهزاده را بخشید که پایان ندارد
همه را از خود ساخت بیت توان گفت این سخنان کرم ؛ که دشمن
چو یاران فتادی دام ؛ کرم پیشه سازد با انسان چه ؛ باحسان
توان کرد وحشی بقید د روز هفتم شاهزاده از فغفور رخصت
طلبید بر کشتی خود آمد فغفور برای رسانیدن شاهزاده بر کنا
ره دریا آمد باز مجلس برپا کردند چنانچه همه ندیمان شاهزاده
بادشاه فغفور صلاح کردند که دختر فغفور رسنوت روز بست
که شاهزاده را دیده بیهوش بر زمین افتاد که گلستان ارم کجا
و بدیع الجمال کجا که شاهزاده را قبول کند منت بر جان ما نهند
چون این گفتگو سیف الملوک گفتند شاهزاده بسیار دلگیر شد و گفت

ای حوران بهشت

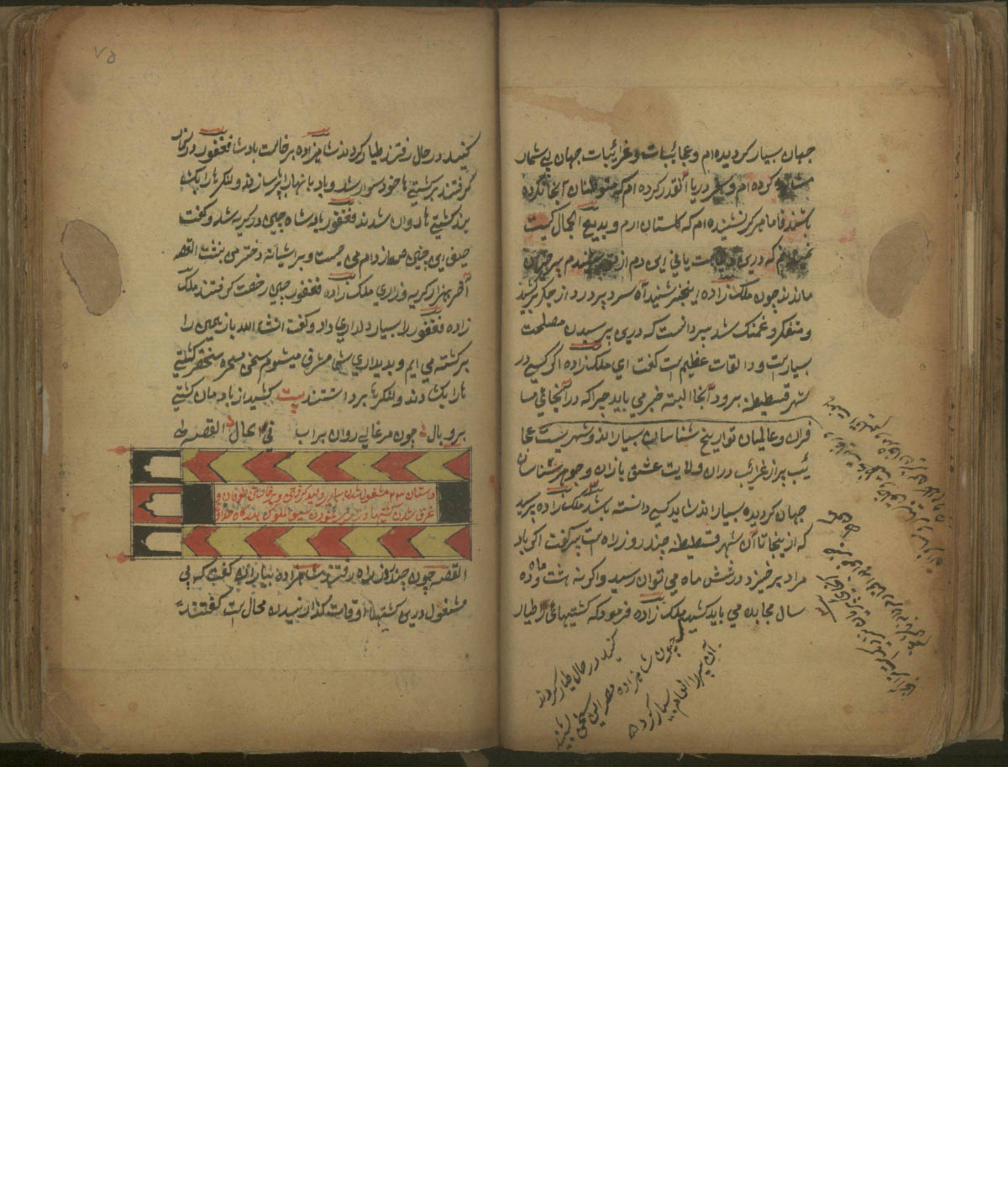
ای حوران بهشت را نزد من آرند برابر جمال بدیع الجمال نکنم باید که این جا برویم

داستان ۲۳ خبر پرسیدن سیف الملوک از فغفور بدیع الجمال را

بعده فغفور بادشاه چین استفسار خبر گلستان ارم و نام بدیع
الجمال کرد فغفور گفت که من نمیدانم صورت گران واقف باشند
پس حکم کرد که جمله صورت گران چین از خورد تا بزرگ همه حاضر
شدند از ایشان خبر گلستان ارم پرسیدند همه حیران ماندند و
گفتند که ما نمیدانیم اما پیر مردی است که استاد ما است که چهار صد
سال از عمر گذشته است مگر او داند از وی باید پرسید ملک زاده فرمود
که آن پیر را حاضر کنید در حال حاضر کردند ملک زاده از آن پیر
خبر گلستان ارم استفسار کرد از بدیع الجمال نشان پرسید
بر زمین ادب بلب عبودیت بوسید و آداب بندگی بجا آورد
و گفت زنده گانی ملک زاده زیاده باد من تمام عمر سفر کرده ام و گرد

در جمیع مسافران

که بوستان ارم و بدیع الجمال شنیده ایم ۵

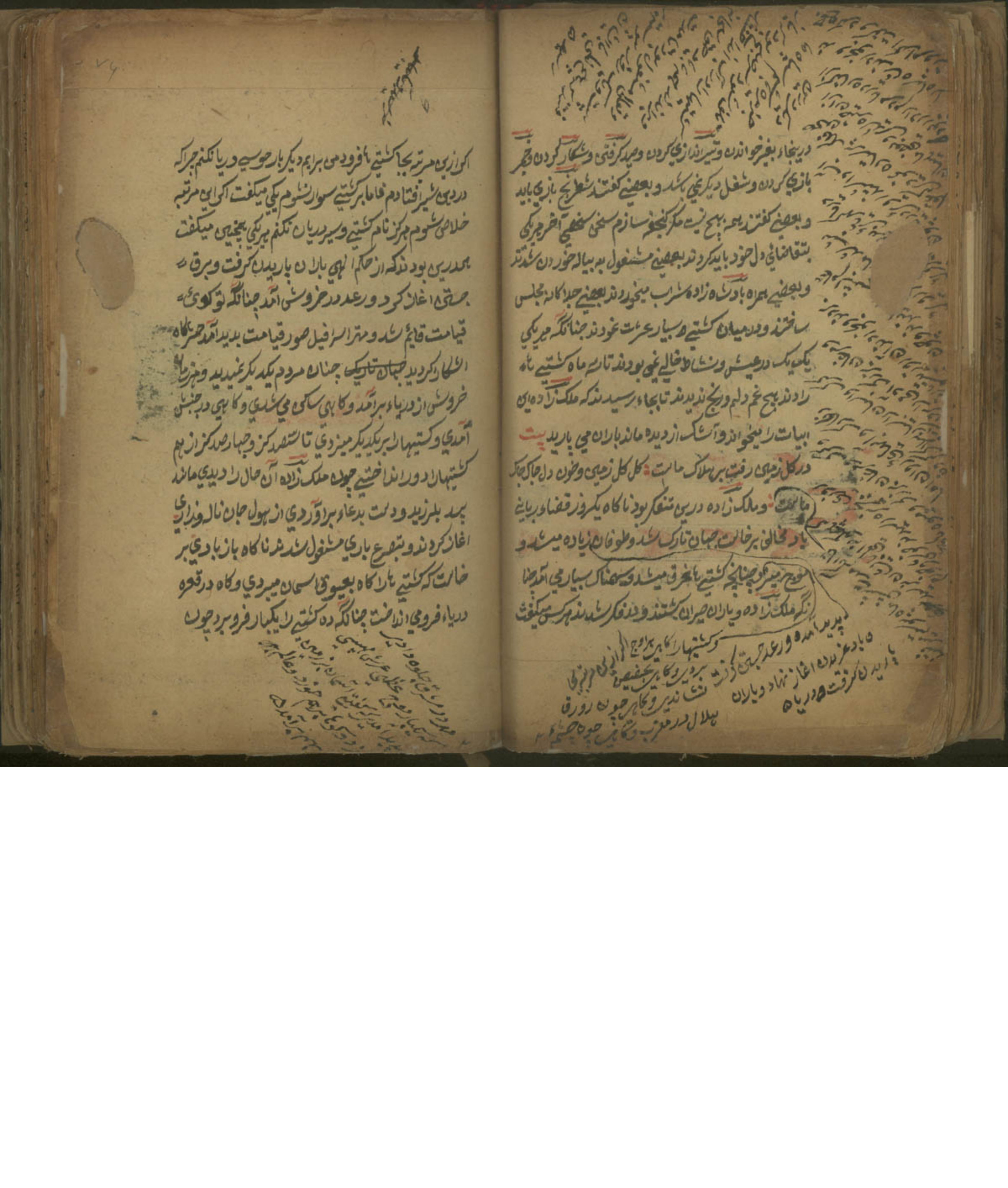


جهان بسیار کردیده ام و عجایبات و غرایبات جهان بی شمار
مشاهده کرده ام و بحر دریا آنقدر کرده ام که هندوستان آنجا نکرده
باشند فاما هرکز نشنیده ام که کلستان ارم و بدیع الجمال کیست
نمیدانم که در کدام [illegible] یا فی این دم از تو شنیدم بسر حیران
ماندند چون ملک زاده این خبر شنید آه سرد پر درد از جکر برکشید
و متفکر و غمناک شد پیر دانست که درین پرسیدن مصلحت
بسیارست و دا لقات عظیم است کفت ای ملک زاده اکر کسی در
شهر قسطنطنیه برود آنجا البته خبر می باید چراکه در آنجا حکما
فران و عالمان تواریخ شناسان بسیار اند و شهریست عجا
یب پر از غرایب در آن ولایت عشق بازان و جوهرشناسان
جهان کردیده بسیار اند شاید کسی دانسته باشد ملک زاده پرسید
که ازینجا تا آن شهر قسطنطنیه چند روز راهست پیر کفت اکر باد
مراد برخیزد در شش ماه می توان رسید و اکر نه هشت ماه و ده
سال مجادله می باید کشید ملک زاده فرمود که کشتیهای طیار

کنید در حال رفتن طیار کردند شاهزاده برخاست بادشاه فغفور در زمان
کرفتند بر کشتیها خود سوار شد و باد با نهای پر ساز دند و لنکرها یکبار
بر کشتیها دوان شدند فغفور بادشاه چین در کریه شد و کفت
حیف این چنین صاحب زاده می جست و بر اشیانه دختر می بنشت القصه
آخر بهزار کریه و زاری ملک زاده فغفور چین رخصت کرفتند ملک
زاده فغفور را بسیار دلداری داد و کفت انشاء الله باز همین را
بر کشته می ایم و بدیداری شما مشرف میشوم سخن مسیحه سخن کشتیها
یکبار دند و لنکرها بر داشتند بیت کشید از باد مان کشتی
پر و بال چون مرغابی روان بر آب فی الحال القصه

داستان ۲۳ مشغول شدن بهار و امید کرفتن و برخاستن طوفان و
غرق شدن کشتیها و زار زار نمودن سیف الملوک بدرکاه حق

القصه چون چندی از راه رفتند شاهزاده بیاران کفت که بی
مشغول درین کشتیها اوقات کذرانیدن محال است کفتند



دریغا بغر خواندن و تیر اندازی کردن و صید گرفتن و شکار کردن و جر
بازی کردن و شغل دیگر نمی باشد و بعضی گفتند شطرنج بازی باید
و بعضی گفتند هیچ نیست مگر گنجو سازم سخن سنجی آخر هر یکی
بتقاضای دل خود باید کرد بعضی مشغول به پیاله خوردن شدند
و بعضی همراه بادشاه زاده شراب میخوردند بعضی جداگانه مجلس
ساختند و در میان کشتی بسیار عشرت نمودند چنانکه هر یکی
یکی یک در عیش و نشاط خالی نبودند تا سه ماه کشتی ها
راندند هیچ غم دلم و رنج ندیدند تا بجایی رسیدند که ملک زاده این
ابیات را میخواندند و اشک از دیده مانند باران می بارید **بیت**
در کل زمین رفت بر هلاک حالت : کل کل زمین و خون دل جاک جاک
حالت : و ملک زاده درین متفکر بود ناگاه یکروز قضا و ربانی
باد مخالف برخاست جهان تارک شد و طوفان زیاده میشد و
موج میزد چنانچه کشتی ها غرق میشد و سهمناک بسیار می آمد چنا
نکه ملک زاده و یاران حیران گشتند و در فکر شدند هر کس میگفت

اکنون ازین مرتبه بجا کشتی ها فرود می برایم دیگر بار سوی دریا نکنم چراکه
درین شیر افتادم فاما بر کشتی سوار شوم یکی میگفت اگر این مرتبه
خلاص شوم هرگز نام کشتی و سیر دریا نکنم هر یکی بنحوی میگفت
همدرین بودند که از حکم الهی باران باریدن گرفت و برق
جستن آغاز کرد و رعد در خروش آمد چنانکه تو گویی
قیامت قایم شد و مهتر اسرافیل صور قیامت بدید آمد حمر نگاه
اشکار کردید جهان تاریک چنان مردم یکدیگر نمیدید و خروش
خروش از دریا بر آمد و گاهی ساکن می شد و گاهی در جنبش
آمدی و کشتیها بر یکدیگر میزدی تا سه صد کز و چهار صد کز از هم
کشتیها دور انداختی چون ملک زاده آن حال را دیدی مانند
بید بلرزید و دست بدعا بر آوردی از هول جان ناله و زاری
آغاز کردند و بتضرع و زاری مشغول شدند ناگاه باز بادی بر
خاست که کشتی ها را گاه بعیوق آسمان میبردی و گاه در قعر
دریا فرو می انداخت چنانکه ده کشتی را یکبار فرو برد چون

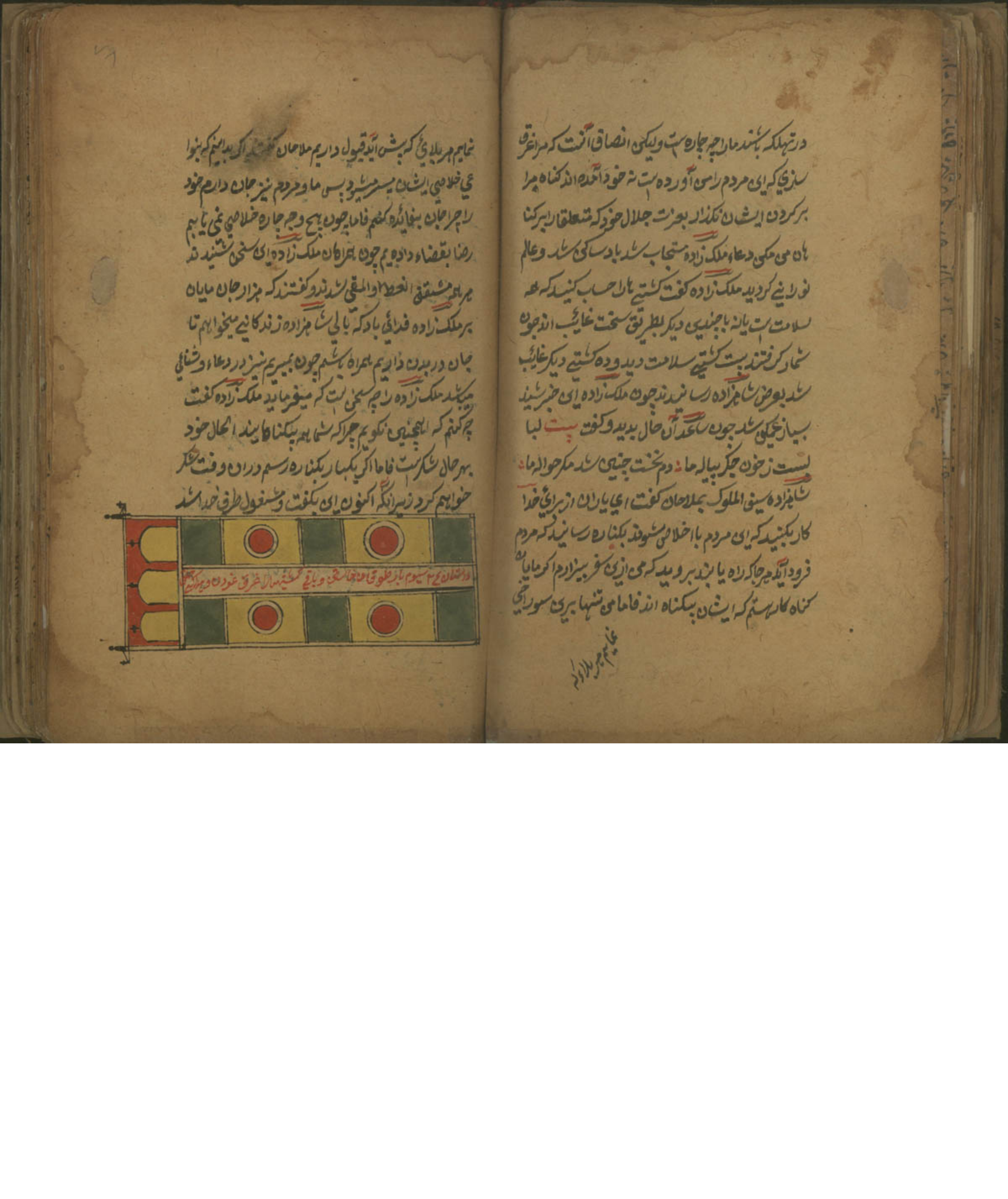
شب شد باد ساکن گردید آفتاب برآمد و جهان را منور گردانید
فاما هیچکس را معلوم نبود که کشتیها سلامت اند یا غرق شده اند
چون دران روشنائی ماهتاب شمار کردند ده کشتیها غائب
بود همه گفتند که ای ملک زاده ده کشتی پیدا نیست شهزا
ده گفت بیست هزار مردم از لشکر من غرق شده است

داستان ۲۴ طوفان خاستن دوم بار و هلاک شدن کشتیها

راوی روایت میکنند باز باقی کشتیها روان شدند کروهی
نرفته بودند که باد مخالف برخواست چنانکه آب دریا در
تموج آمد بوجهی که صد و پنجاه درع بالا میرفت و همچنین
کشتیها را نیز ببالا بردی و فرود می آوردی و از مهیب از قوه
دریا بر آمد لا گرفت و مردم در گریه و زاری در آمدند و باران
نیز بقدرت رب العزت باریدن گرفت و دریا بجوش آمد در

وموج زدن

وموج زدن گرفت و دریا از حد بگذشت و آب باران در کشتیها
آمدن گرفت و کشتیبانان آب را از کشتیها برآوردن گرفتند ملک
زاده نیز در ترس و بیم و هلاکت رسید و گفت که تنگهای شراب
در دریا انداختند و مجلس شراب را همه شکستند و خود را در بند
گریه مشغول شد و سر برهنه کرد و گریه و زاری شروع کرد هیچ
فائده نشد موج زیاده میشد که ناگاه موجی اعظم برخواست و در
یا انداختند خروشیدن گرفت و بیست هزار کس در دریا و
کشتیها را شکستن آغاز کرد تا ده کشتی دیگر نیز شکست و
بیست هزار کس در دریا غرق شد جهان تاریکتر از شب شد
چنانچه روز از شب و شب از روز فرق نمیشد شهزاده بتضرع
و زاری بحضرت باری مشغول شد و چندان گریست که از
چشم او بجای اشک خون برآمد و حاجت خواست که بار خدا
یا تو میدانی که بجز لطف و کرم تو و پناه دیگر ندارم اگر خشنودی
تو دریں باشد که من خلاص باشم و مردمی که با همراه من آمده است



در تهلکه باشند مارا چه چاره است ولیکن انصاف آنست که مرا غرق
سازید که ای مردم راستی آورده است نه خود آخر همه از گناه مرا
بر کردن ایشان نگذار بعزت جلال خود که متعلقان را بیگنا
هان می کنی دعاء ملک زاده مستجاب شد باد ساکن شد و عالم
نورانی گردید ملک زاده گفت کشتیها را حساب کنید که همه
سلامت است یا نه با چندین دیگر بطریق سخت غایب اند چون
شمار گرفتند بیست کشتی سلامت دیدند و ده کشتی دیگر غایب
شد بعرض شاهزاده رسانیدند چون ملک زاده این خبر شنید
بسیار غمگین شد چون ساعد آن حال بدید و گفت بیت لبا
لب است ز خون جگر پیاله ما ز دم نخست چنین شد مگر حواله ما
شاهزاده سیف الملوک بملاحان گفت ای یاران از برای خدا
کار بکنید که این مردم با خلاص شوند بکناره رسانید که مردم
فرود آیند هر جا که راه یابند بروید که من ازین سفر بیزارم اگر ما یا
گناه کار هستم که ایشان بیگناه اند فاما من تنها بری سور اجی

شمایم هر بلای

شمایم هر بلای که پیش آید قبول داریم ملاحان گفتند اگر بدانیم که بتوا
نیم خلاصی ایشان میسر میشود پس ما و مردم نیز جان داریم خود
را چرا جان بخواهیم کشتیم فاما چون هیچ وجه چاره خلاصی نمی یابیم
رضا بقضاء داده ایم چون همراهان ملک زاده این سخن شنیدند
همه متفق اللفظ والمعنی شدند و گفتند که هزار جان ما یاران
بر ملک زاده فدائی باد که با لی شاهزاده زندگانی میخواهیم تا
جان در بدن داریم همراه باشیم چون بمیریم نیز در دعاء و ثنای
میباشد ملک زاده را چه سختی است که میفرمایید ملک زاده گفت
چه کنم که اینچنین نگویم چرا که شما همه بیگناه اید الحال خود
بهر حال شکر است فاما اگر یکبار بکناره رسیم در آن وقت شکر
خواهیم کرد زیرا که اکنون این بگفت و مشغول طرف خدا شد

داستان ... سیوم باد طوفان ... و باقی کشتیها را غرق نمودن ...

راوی میگوید باز راهی شدند زیرا که جزای چاره دیگر نمیدیدند
روز و شب راه میرفتند نمیدانستند که کجا میرویم تا بعد ده روز
ایشان را هیچ آسیب و آفت نرسید و بغم و بخوف میرفتند
ناگاه روز یازدهم دریا در شورش آمد و ماهیان در جنبش آمدند
و نهنگان مردم خوار سر از دریا بر آوردند چنانکه اگر صد کشتی
در دهن ایشان در آید فرو برد باز گرسنه باشند و آن مرغ
و ماهی حرونهای برآمد آوازهای مخالف جانوران مهیب دمبدم
نمودار میگشتند و مردم کشتی در رعیت و هراس میرفتند
ناگاه دیگر بار باد مخالف برخواست و جهان در چشم جهانیان
تاریک و سیاه گشت و چنان سوداهای از دریا بر آمد که
گوش شنیدن بار ماند که گوی آسمان بر زمین میزنند و کوه ها
برهم شکستند و قیامت آشکارا شد و اسرافیل صور قیامت
بدمید و باد هر ساعت کشتیهای را برهم زدن گرفت چنانکه
گاه کشتی ها را بر اوج آسمان انداختی و گاه در ته فرو آمدی

و باز در قعر دریا

و باز در قعر دریا فرو بردی باهمچنین بود باز دریا بجوش
آمد و خروش از زمین و آسمان بر خواست و کشتیها باقی مانده
را در هم زد و غرق کرد و مردم بی نهایت بهلاکت رسیدند باز
ملکزاده دست بدعا بر آورد و گفت خداوندا بعزت جلال خود
که ما را ازین سرگردان وازین دریا خونخوار نجات بخش که بغیر ذات
تو تکیه و پناهی نداریم و بیکسیم و یاری و غمخواری و مونسی و
روزگاری و همدمی و همرازی و هیچ غمخواری و محروم رازی
جز تو کسی نیست و بجز لطف بیکران تو درین دریای آدم
خوار که پر از نهنگان مردم خوار و جانوران مردم آزار آسیب
نداریم ای کریم کارساز کرم کن ولی رحیم بنده نواز رحم
فرمای که ما بندگان شکسته دل اند برگشته ایم و بدبخت
و کم طالعیم فرد الهی واقفی از حال زارم ٭ تو میدانی که
جز تو کس ندارم ٭ بار دیگر لطف حضرت جل و علا در کار شد
و باد ساکن شد و دریا قرار گرفت و عالم منور گشت باز جهازها



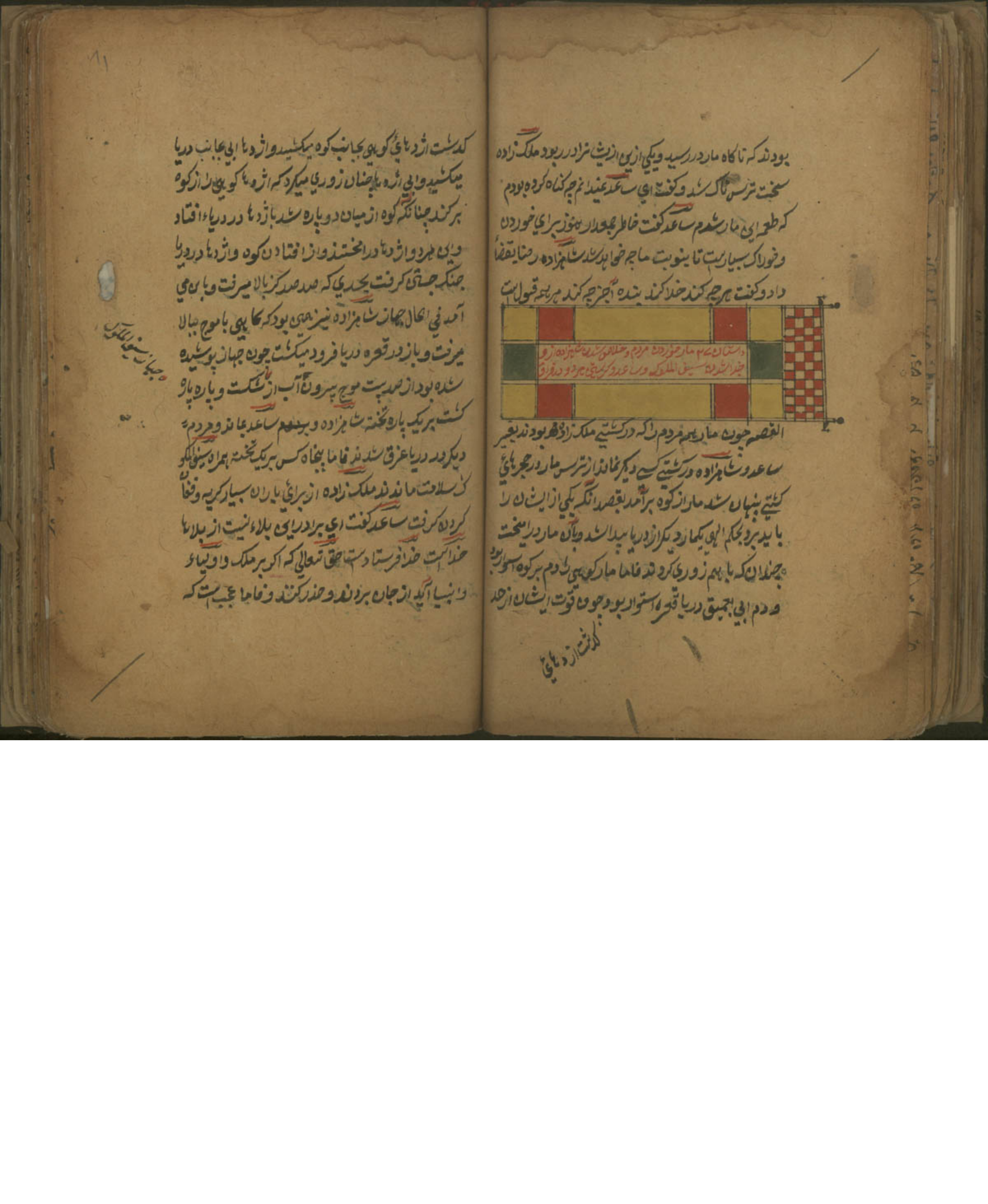
شهزاده گفت که خبر کشتیها بگیرید که همه بسلامت است یا نه
از کرم حق تعالی بعید نخواهد بود چون بسیار گردیدند ده کشتی سلا
مت یافتند بعرض شاهزاده رسانیدند که ده کشتی غایب است شاهزاده بسیر غمگین شد

داستان ۲۶ غرق شدن ده کشتی بغیر شاهزاده و رسیدن کشتیها [illegible]

شاهزاده گفت رضا بقضاء الهی شدیم باز گفت کشتیهای روان
کنید کشتیها روان کردند و یکماه رفتند هیچ وجهی برایشان
آفت و بلا نرسیده بود بعد از آن از قضای حق تعالی گرد
ابی افتاد که تا روز قیامت در گردش باشند باز دریا
بجوش آمد و باد و رو زیده گرفت و کشتیها را یکدیگر ز
دن گرفت چنانکه کشتیها بالای آسمان بر دریا و دور انداختی
ده کشتی غرق شد تا چون عالم روشن شد شاهزاده دید
که هیچ کشتی نمانده است مگر آن کشتی که در وی ساعد شاهزاده بو

سلامت است

سلامت است ملکزاده بساعد گفت ای برادر چه جای کشتی
که در روی ما یم کشتی دیگر را نمی بینم ساعد گفت شکر باری تعالی باید
کرد که شما سلامت ماندید همدیگر بودند که دو
کشتی پیدا شدند ساعد گفت شکر خداست که کشتی نموده شد
چون نزدیک رسیدند معلوم شد که این کشتی بیگانه است
چون بکشتی شاهزاده متصل شدند چنانکه از این کشتی در آن
کشتی آیند و در آمد در کشتی دیدند که ده دوازده دیدند
پیش است فاما از جنس برنج و روغن و پارچه و صلاح از آنچه
آدم را در کار آمد است همه طیار است شاهزاده گفت ای برادر
احوال خود را بگوئید چه کس باشید و سبب چیست که ده دواز
ده کس پیش نشستند آن مردم گفتند کشتیها پر از مروارید
بود چنانچه کشتی شما است فاما در اینجا ماری است که هر روز
می آید و یک کس را می برد الحال همین ده دوازده کس مانده
ایم دیگران را او خورده است امروز که بیاید نمیدانم که را برد بعد ازین



بودند که ناگاه مار در رسید و یکی ازیشان را در ربود ملک زاده
سخت ترسناک شد و گفت ای ساعد ندانم چه گناه کرده بودم
که طعمه این مار شدم ساعد گفت خاطر جمع دار هنوز برای خوردن
و خوراک بسیارست تا نوبت ما چه خواهد شد شاهزاده رضا بقضا
داد و گفت هرچه کند خدا کند بنده اگر چه کند هر چه قبولست

داستان ۲۷ مار خوردن مردم و خلاص شدن شاهزاده ازو
جدا شدن سیف الملوک و ساعد و کشتی هر دو در فراق

القصه چون مار همه مردم را که در کشتی ملک زاده بودند بغیر
ساعد و شاهزاده در کشتی کسی دیگر نماند از ترس مار در حجرهای
کشتی پنهان شد مار از کوه برآمد بقصد آنکه یکی از ایشان را
باید برد بحکم الهی یکمار دیگر از دریا پیدا شد و با آن مار در آمیخت
چندان که با هم زوری کردند فاما مار کوهی را دم بر کوه استوار بود
و دم آبی بعمیق دریا قعره استوار بود و چون قوت ایشان از حد

گذشت اژدهای

گذشت اژدهای کوهی بجانب کوه میکشید و اژدهای آبی بجانب دریا
میکشید و آبی اژدها چنان زوری میکرد که اژدهای کوهی را از کوه
برکند چنانکه کوه از میان دو پاره شد با اژدها در دریا افتاد
و این هر دو اژدها در آمیختند و از افتادن کوه و اژدها در دریا
جنگ چنانی گرفت بحدی که صد صد گز بالا میرفت و باز می
آمد فی الحال جهاز شاهزاده نیز همین بود که گاهی با موج ببالا
میرفت و باز در قعره دریا فرود میگشت چون جهاز پوشیده
شده بود از صدمت موج بیرون آب از آن شکست و پاره پاره
گشت بر یک پاره تخته شاهزاده و بر یکی ساعد ماند و مردم
دیگر در دریا غرق شدند فاما هیچکس بر یک تخته همراه سیف الملوک
بسلامت ماندند ملک زاده از برای یاران بسیار گریه و فغان
کرده گرفت ساعد گفت ای برادر این بلا نیست از بلاها
خدا است خدا فرستاده است حق تعالی که اگر بر ملک و اولیاء
و انبیا آید از جان برند و حذر کنند فاما عجب است که

جدا شدن سیف الملوک

تو از جان خود حذر نداری و برای یاران گریه میکنی بعد ازین بودند
که ناگاه بادی برخواست و تخته نیز بشکست و ساعد را از ملکزاده را
جدا کردانید فاما آن پنجاه کس شاهزاده ملحق شدند فاما
بر تخته دیگر ساعد بودند و ساعد را یکدیگر دور افکندند تا چهار
شبه روز تخته ملکزاده چنان بروی دریا میرفت که دو کس
باهم دریغی کردند عاجز بودند ملکزاده بیهوش افتاده بود
و بوجهی که از خود خبر نداشت از دریا چنگ ماند بدو آنجا جان سلا
مت برد از چنگ او خلاص گشتند و بعد از چهارده روز باد در گرفت
و ملکزاده از بیهوشی باز آمد ساعد را ندید دست زدن گرفت
و گریبان را پاره پاره کرد و زار زار بگریست و فریاد میکرد و
این بیت را میخواند بیت تا شدم سرگشته و حیران آن یوسف لقا
اشک میچکد تا ماهی و آهم بگردون میرود ⁂ بیهوش شد چون باز
بهوش آمد نظر بسیار کرد که دید پنجاه کس بر تخته پاره مانده
و از فراق یاران و ساعد این رباعی میخواند رباعی فریاد ز دست فلک

بیبنیاد

بی بنیاد ⁂ مهر گره بسته ما را بگشاد ⁂ هر جا که دلی دید که داغ در زد ⁂
صد داغ دیگر بر سر آن داغ نهاد ⁂ شاهزاده این رباعی خواند و جامه
بر خود چاک زد زار زار بگریست یاران چون این حال بدیدند و
گفتند ای شاهزاده خروش و گریه سود ندارد چرا که این همه
محنت را شما خود اختیار کرده اید اگر سپاه و لشکر هلاک شد
بقای شما زیاده باد و اگر یک ساعد جدا شد شما بسلامت باشند
اگر شما بسلامت هستید صد ساعد بشما خواهد رسید ملکزاده
گفت آری این بلا خود انگیختیم تقدیر چنین بود در رضای خدا
چاره نیست صبر باید کرد این بیت برخواند بیت رفت صبر و خود
بر دل این کوه غمست ⁂ ده که از قافله ماندم ز گران باری دل ⁂
شاهزاده از کشتیبانان پرسید کجا افتادیم ملاحان گفتند نمیدانیم
خدا داند از فراق این غزل میخواند غزل دلی دارم ز جور شما
نیی ⁂ حریص مرگ و سیر از زندگانیی ⁂ چون گل بر باد دادم
خرمی عمر ⁂ ندیدیم گاهی از درد جوانیی ⁂ چه گویم سرنوشت



با ما چنین بود چه سازم با قضای آسمانی پس شاهزاده گفت رضا
بقضا دادیم هرچه خواسته الهی خواهد شد هر از قضا عشق سرگردان
کرده است بر سر ما نوشته بود قضا نوشته نشاید که بر گردد
بعد از آن ملک زاده گفت ای یاران از آن چه نوشته داشته
است بیارید که درین سبب روز و شب یکدانه در حلق کسی
نرفته است یاران از جنس برنج و روغن و غیره لوازمه که بر
ای آدم درکار است برای شاهزاده بر داشته بودند در ساعت
دیگهای را آباد کردند و برد یکدانها نهادند و پخته طیار
کردند و در طبق ها کشیدند بخدمت شاهزاده آوردند شاهزاده
ای یاران شما این همیلی طعام را بخورید که من رغبت ندارم
و از برای شما گفتم که طعام را بیارید گفتم مبادا از شرم آن
شما با وجود ای محنت طعام هم نخورید بسر من قسم دارید
که بخورید شاهزاده از پدر و مادر و ساعد یاد آمد و در
فراق سیاه گریه و زاری میکرد و میگفت مثنوی روانه بودی

ز چشمش اشک

ز چشمش اشک گلرنگ چون گل جامه دران چون غنچه دلتنگ
چنین گفتی که ای چرخ جفا کیش مکن بر جان زار سودا ازین بیش
ندانم ای فلک با ما چه داری که هر دو محنتی بر بی کاری بخونم
نشسته تقصیر می جست همی میگفت و اندر غم و بر میز بیت
مرا از تخت سلطانی بریدی نبردی تخته از کشتی کشیدی اگر
گویم حدیث ای بنا یابی نیارد گوش تو بم فرخ و ماهی چو آید
در دلم چنگ خوش آهنگ بود اندیشه ام از چنگ خرچنگ
یکتیم بجر گشته تلخی چون زهر ز ابرویش گره ز دعم بر قهر

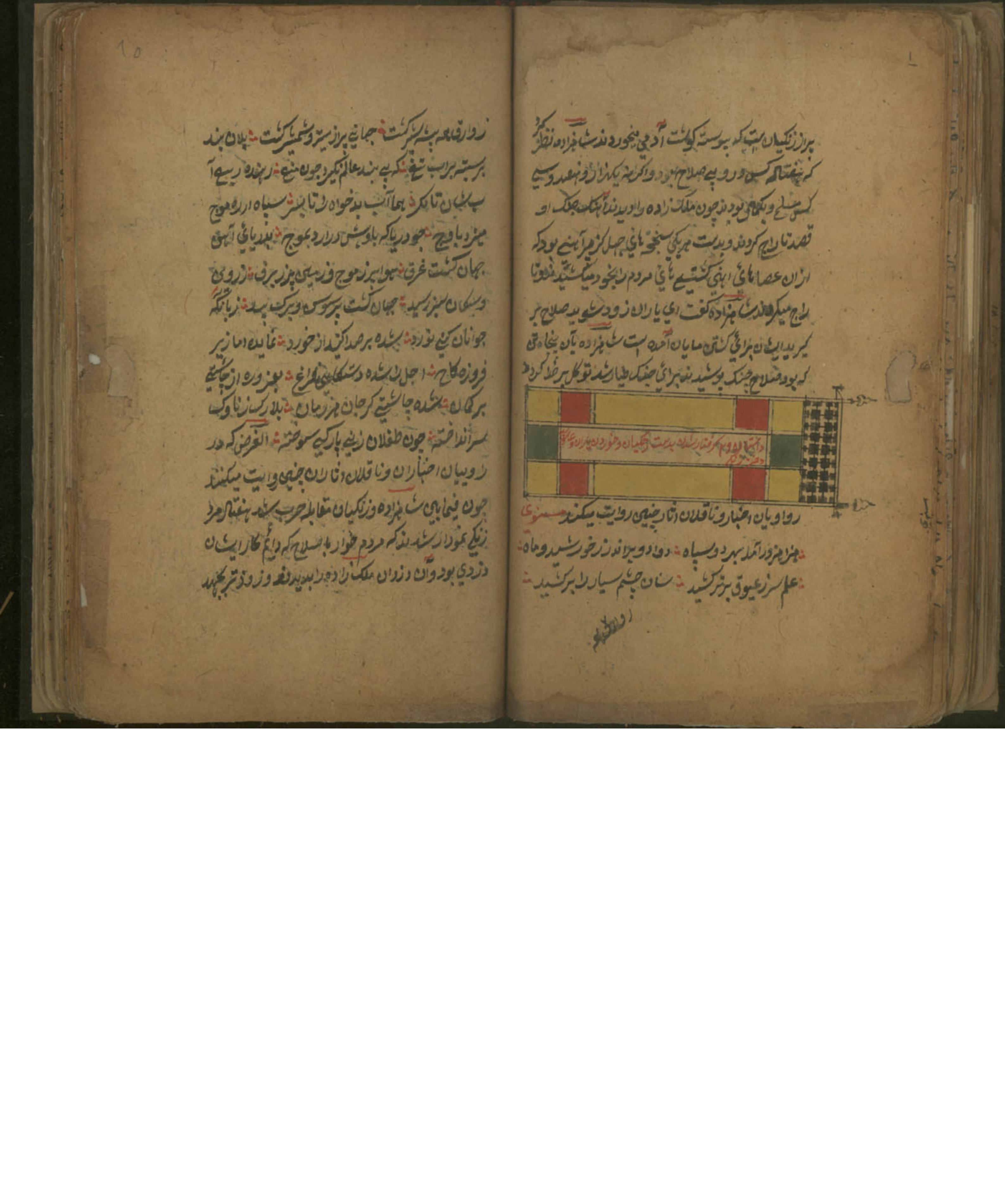
داستان دوم گریستن سیف الملوک بر از ساعد در فراق

گاهی همچی میگفت که ای ساعد چه بودی که ما و تو یک جامی
بوده ای یار غمک روای مونس دل افگار وای نور دیده گریان
وای مرهم سینه بریا وای همدم دردمی وای محرم رازهای وای



یار غمخوار روی دلبر دلدار روز بی تو می چگونه میگذرد که می بی تو
چون مرغ نیم بسمل می طپم نمیدانم که تو مرده یا زنده و گاهی
پای رباعی دل خوش میکرد رباعی ای آنکه ایش خاطر مسخرونی چون
طبع اللطیف خویشتن موزونی بی ما تو نیم زمانی هرگز یاد تو
بیا و می محزون چونی ناگاه کشتی بردار شد پر از نعمت شاهزا
ده خوشحال شد و گفت ای یاران زورقی می بینم شکر خداست
که آبادانی میان رسیدیم هر آنچه درین کشتی سود اگر خواهد بود زود
شوید و تخته‌های خود را به کشتی رسانید چون تخته‌های را جابجا
و چهار تمام که با هم بسته بودند بر آن کشتی رسانیدند یک مرد
سیف الملوک در کشتی درآمد و گفت ای ملک‌زاده درین کشتی
آدم نیست فاما از نعمت خام برنج و روغن هرچه در کار آدم باشد
برات و قسمات الله تعالی برای ما نهاده است شاهزاده بیکسانوع شاد
مانی شد و بنوعی دیگر دلگیر شد خوشحال از برای آنکه پر از سوات
خود و یاران گفت درین آب از تخته کشتی بهتر است و دلگیری برای

قدیم که میاد از اینجا فاما بر حال شکر کرد و گفت ای یاران و یکی از زینت
را در ربود مصلحت چنان می بینم که بر همین کشتی سوار باشیم و نقد و
بر آیند که مبادا کسی بلائی باشد چون در رفته باشیم و از آفت
او مجنون باشیم یاران گفتند ای شاهزاده توکل بر خداست هم مالا
شاهزاده در کشتی درآمد شاهزاده نیز درآمد روان شدند تا
بجزیره رسیدند که او را آدمی خوار میگفتند شب در آن جای بعیش
و عشرت گذرانیدند و طعام پختند و بذوق تمام خوردند چون
آفتاب برآمد راهی شدند پیش قلعه نمودار شد که در آن
قلعه زنگیان می بودند شاهزاده گفت ای یاران شکر کنید که باد
میان رسیدیم یاران گفتند چگونه شاهزاده گفت این قلعه را نمی بینید
که هس می نماید ایشان با هم در سخن بودند که از روی زورقی پیدا
شد ملک‌زاده بغایت شادمان شد و دانست که بازرگان رسید
الحال خبر از ایشان خواهیم پرسید که در کدام مقام افتادیم و خشکی
از اینجا نزدیک است یا دور است چون نزدیک رسیدند که زورقی آن



پر از زنگیان است که پوسته گوشت آدمی میخوردند شاهزاده نظر کرد
که هفتاد کس درو بی صلاح بود و اگر چه یکهزار و هفتصد و سی
کس مسلح و یکجای بودند چون ملک زاده را دیدند آهنگ جنگ او
قصد تاراج کردند و بدست هر یکی سنجه های چهل گز هر آهنی بود که
از آن عصاهای آهنی گشتیها را مردم را بجود میکشیدند و تا
راج میکردند شاهزاده گفت ای یاران زود سلاح پوشید صلاح بر
گیرید ایشان برای کشتن ما پیدا آمده است شاهزاده با آن پنجاه تن
که بود صلاح جنگ پوشیدند برای جنگ طیار شد توکل بر خدا کردند

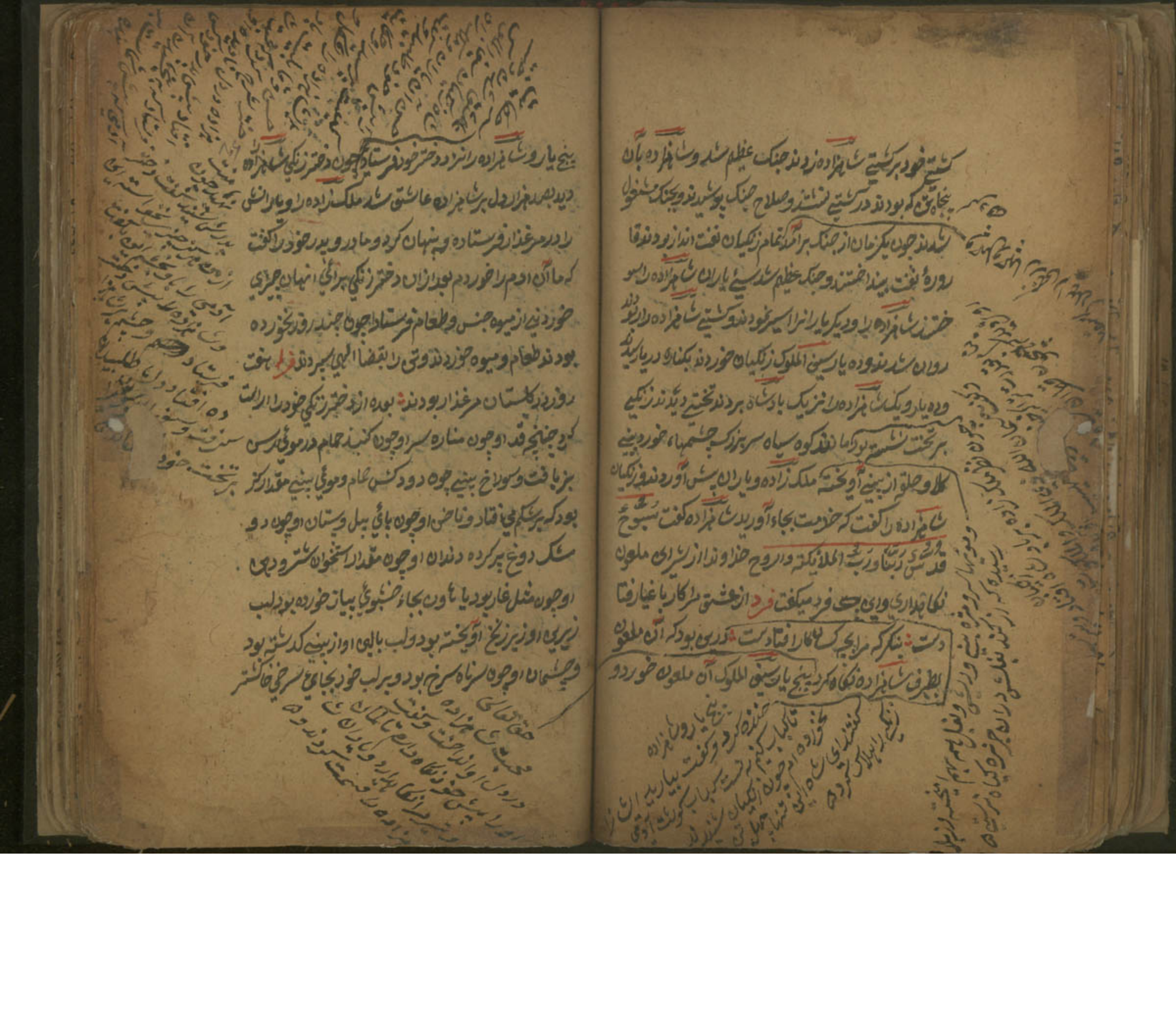
داستان دوم گرفتار شدن بدست زنگیان و خوردن یاران [illegible]

روایان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند مثنوی

هوا تیره در آمد بهر دو سپاه ⁂ دو دو پرانند ز خورشید و ماه ⁂
علم سر ز عیوق بر تر کشید ⁂ سنان چشم سیار را بر کشید ⁂

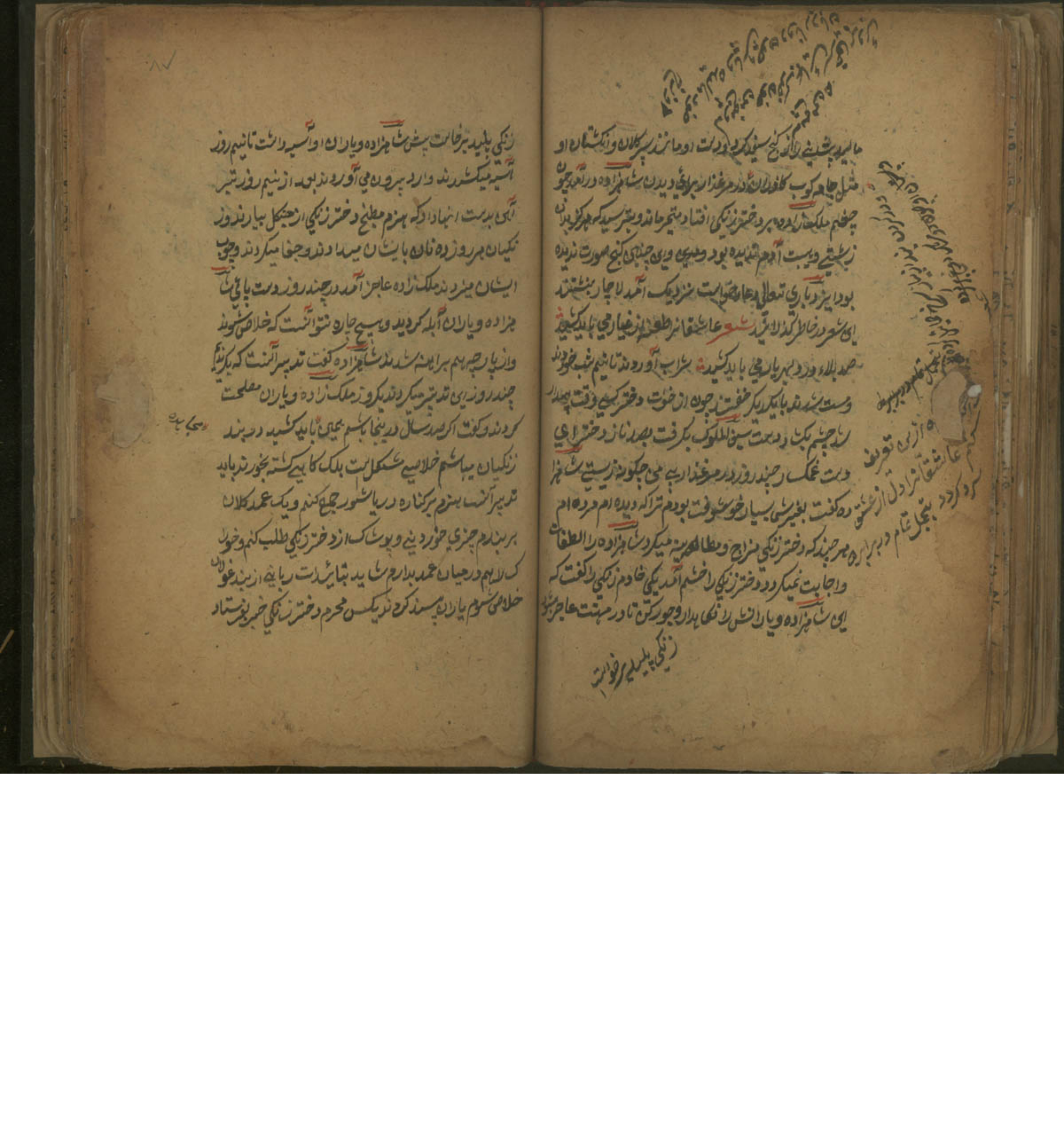
زورق

زورق همه بسته گشت ⁂ جهانی پر از تیر و شمشیر گشت ⁂ یلان بند
بر بسته بر اسب تیغ ⁂ که بی بند عالم نگیرد چو میغ ⁂ زهنده رسید آ
ب پیکان تا نگ ⁂ هما آب بدخواه تا پیش ⁂ سپاه از ره موج
میزد با فوج ⁂ چو دریا که باد وش در آرد بموج ⁂ به دریای آهن
جهان گشت غرق ⁂ هوا ابر ز موج فرسپی پر ز برق ⁂ ز روی
و سکان سبز رسید ⁂ جهان گشت پر سوک و پر گشت بید ⁂ ز بانگه
جوانان کینه نورد ⁂ شده بر صدا کید از خورد ⁂ نمایان اما زیر
فروزه کلاه ⁂ اجل شده دستگاهی چراغ ⁂ بغز و زره از جا کیمه
برکمان ⁂ شده جاشینی کرجان هر زمان ⁂ بلا رکس ز ناوک
بسر انداخته ⁂ چون طفلان زنی بارکی سوخته ⁂ الغرض که در
روایان اخباران و ناقلان و ناقلان چنین روایت میکنند
چون فیمابین شاهزاده و زنگیان مقابله حرب شد هفتاد مرد
زنگی نمودار شدند که مردم خوار با سلاح که دائم کار ایشان
دزدی بود و آن دزدان ملک زاده را بدیدند و زود تر بجهد



کشتی خود بر کشتی شاهزاده زدند جنگ عظیم شد و شاهزاده با آن
بنجاه تن که بودند در کشتی نشسته و سلاح جنگ پوشیدند و بجنگ مشغول
شدند چون یک زمان از جنگ بر آمد تمام زنگیان نفت انداز بودند قا
روره نفت بینداختند و جنگ عظیم شد سینه یاران شاهزاده را سو
ختند شاهزاده را و دیگر یاران را اسیر نمودند و کشتی شاهزاده را نیز دند
روان شدند و ده یار سیف الملوک زنگیان خوردند بکناره دریا رسیدند
و ده یار و یک شاهزاده را نزد یک بادشاه بردند تختی دیدند زنگی
بر تخت نشسته بود اما ننه کوه سیاه سر بزرگ چشمها خورد بینی
کلاو حلق از بینی آویخته ملک زاده و یاران پیش آوردند زنگیان
شاهزاده را گفت که خدمت بجا آورید شاهزاده گفت سبوح
قدوس ربنا و رب الملائکة والروح خداوندا از شر این ملعون
نگاهداری وی چه فرد میگفت فرد از عشق هر کار با غیار فتا
دست بنگر که مرا چه کسها کار افتاد است * بدر بود که آن ملعون
بطرف شاهزاده نگاه کرد بنج یار سیف الملوک آن ملعون خوردو

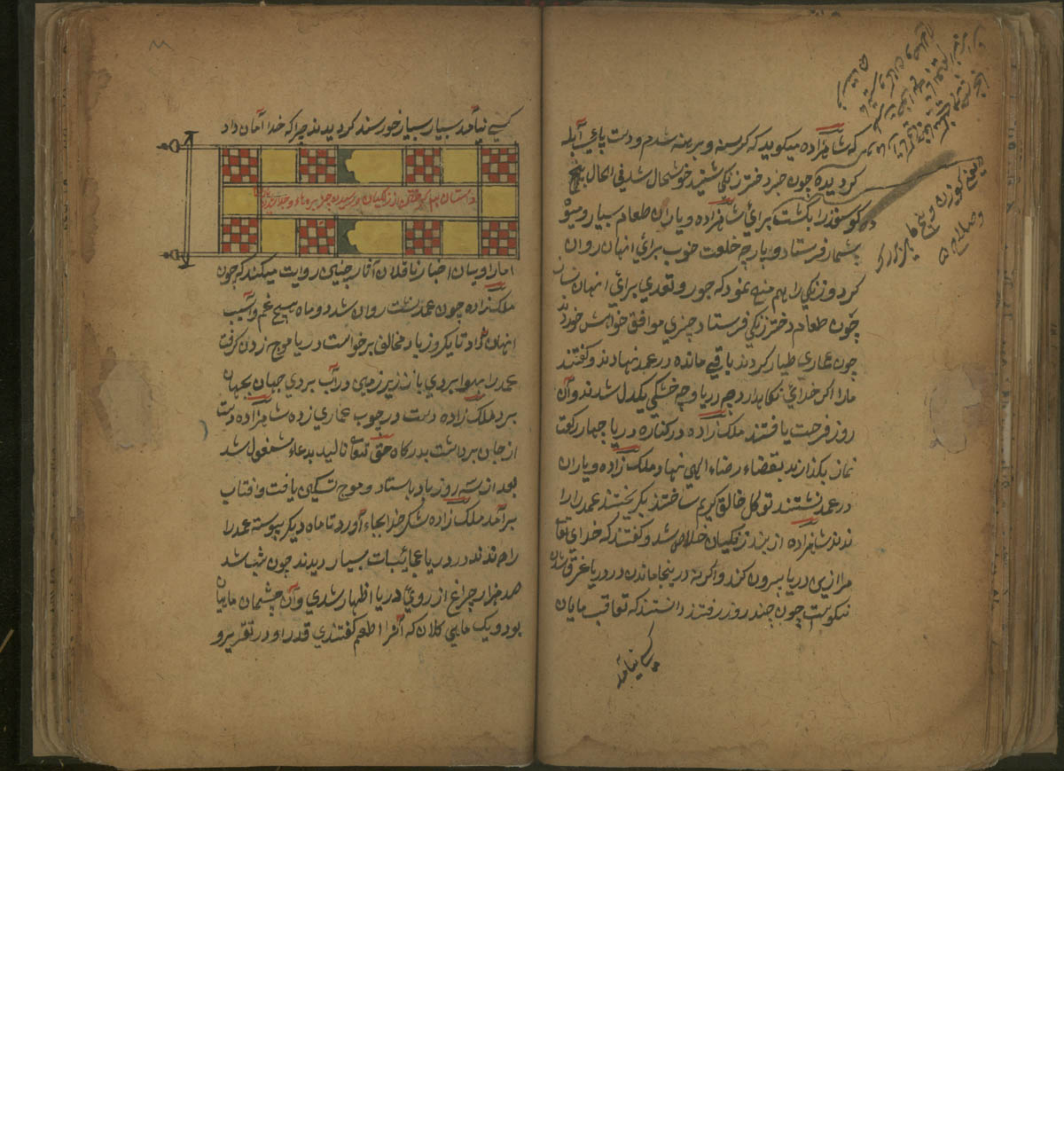
بنج یار و شاهزاده را نزد دختر خود فرستاد چون دختر زنگی شاهزاده را
دید بصد هزار دل بر شاهزاده عاشق شد ملک زاده را و یاران ...
را در مرغزار فرستاده و پنهان کرد و مادر و پدر خود را گفت
که ما آن آدم را خوردیم بعد از آن دختر زنگی برای ایشان چیزی
خوردنی از میوه جنس و طعام فرستاد چون چند روز نخورده
بودند طعام و میوه خوردند و تن بقضای الهی سپردند فرد هفت
روز در گلستان مرغزار بودند * بعد از دختر زنگی خود را آراسته
کرد چنانچه قد او چون مناره سر او چون گنبد حمام هر موی او رسن
بزبافت و سوراخ بینی چون دودکش حمام و موی بینی مقدار گز
بود که بر شکم می افتاد و ناخن او چون پای پیل و پستان او چون دو
مشک دوغ پر کرده دندان او چون مقدار استخوان شتر و دهن
او چون مثل غار بود یا تنور بجای خوشبوئی پیاز خورده بود لب
زیرین او زیر زنخ آویخته بود و لب بالین او از بینی گذشته بود
و چشمان او چون ستاره سرخ بود و بر لب خود بجای سرخی خاکستر



ما لیدی بشنید که از کنج سینه کرد و دست او مانند سر کلان و انگشتان او
مثل چاه کوب کلفو [illegible] در مرغزار برای دیدن شاهزاده در آمد چون
چشم ملک زاده بر دختر زنگی افتاد متحیر ماند و بغیر سید که هرگز بدین
زشتی و بدهیبتی آدم ندیده بود و هیچ وقت جنی کنج صورت ندیده
بود ایزد باری تعالی دعا مستجابت نزدیک آمد لاچار بنشستند
این شعر در خاطر گذرانید شعر عاشقان از طعنه اغیار می باید کشید
صد بلا و درد بهر یار می باید کشید شراب آوردند تا نیم شب خوردند
و مست شدند با یکدیگر خفتند چون از خواب دختر [illegible] وقت بیدار
را چشم بکشاد دست سیف الملوک بگرفت بعد از آن دختر ای
دست [illegible] چند روز در مرغزار [illegible] می چگونه زیستی شاهزا
ده گفت بغیر [illegible] بسیار خوش وقت بودم ترا که دیده ام مرده ام
هر چند که دختر زنگی مزاج و ملاطفت میکرد شاهزاده را التفات
و اجابت نمیکرد و دختر زنگی را خشم آمد یکی خادم زنگی را گفت که
این شاهزاده و یاران را [illegible] بدار و جور کن تا در محنت عاجز شود

زنگی پلید برخاست

زنگی پلید برخاست پیش شاهزاده و یاران او آسیه داشت تا نیم روز
آسیه میکشیدند و آرد بیرون می آوردند بعد از نیم روز تبر
آهنی بدست ایشان داد که هیزم مطبخ دختر زنگی از جنگل بیارند و روز
زنگیان هر روز ده نان بایشان میدادند و جفا میکردند و چوب
ایشان میزدند ملک زاده عاجز آمد در چند روز دست پای شاه
زاده و یاران آبله گردید و هیچ چاره نتوانست که خلاص شوند
و از یار چه هم برابر شدند شاهزاده گفت تدبیر آنست که یک دوم
چند روز این تدبیر میکردند یکروز ملک زاده و یاران مصلحت
کردند و گفت اگر صد سال درینجا باشیم همین باید کشید در بند
زنگیان میباشیم خلاصی مشکل است بلکه [illegible] کشته بخور شد باید
تدبیر آنست هیزم برکناره دریا شور جمع کنیم و یک عمد کلان
بربندیم چیزی خوردنی و پوشاک از دختر زنگی طلب کنیم و خود
را هم در میان عمد بداریم شاید بتایید ربانی از بند غول
خلاصی شویم یاران پسند کردند یکس محرم دختر زنگی خبر فرستاد



گفت شاهزاده میگوید که گرسنه و برهنه شدم و دست و پای آبله
گردیده چون خبر دختر زنگی شنید خوشحال شد فی الحال یک
دو گوسفند را بکشت برای شاهزاده و یاران طعام بسیار و میوه
بیشمار فرستاد و پارچه خلعت خوب برای ایشان روان
کرد و زنگیان را هم منع نمود که جور و تعدی برای ایشان نسازند
چون طعام دختر زنگی فرستاد چیزی موافق خواهش خوردند
چون عماری طیار کردند باقی مانده در عمد نهادند و گفتند
ما را اگر خدای نگاه دارد چه دریا و چه خشکی یکدل شدند و آن
روز فرصت یافتند ملکزاده در کناره دریا چهار رکعت
نماز بگذارید بقضاء رضاء الهی نهاد و ملکزاده و یاران
در عمد نشستند توکل خالق کریم ساختند بگریختند عمد را
راندند شاهزاده از بند زنگیان خلاص شد و گفتند که خدای تعالی
ما را ازین دریا بیرون کند و اگر نه درینجا ماندن و در دریا غرق شدن
نیکوتر است چون چند روز رفتند دانستند که تعاقب ماهیان

دیگر نیامد

کسی نیامد بسیار بسیار خورسند گردیدند چرا که خدا امان داد

داستان بیم که ملکزاده از زنگیان و رسیده جزیره ماه و جلال …

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون
ملکزاده چون عمد نشست روان شد دو ماه هیچ غم و آسیب
ایشان نرسید تا یکروز باد مخالف برخواست دریا موج زدن گرفت
عمد را به هوا بردی با زیر زمین در آب بردی جهان بجهان
برد ملکزاده دست در چوب عماری زده شاهزاده دست
از جان برداشت بدرگاه حق تعالی نالید بدعا مشغول شد
بعد از سه روز باد بایستاد و موج تسکین یافت و آفتاب
برآمد ملکزاده شکر خدا بجا آورد تا ماه دیگر پیوسته عمد را
راندند در دریا عجائبات بسیار دیدند چون شب شد
صد هزار چراغ از روی دریا اظهار شدی و آن چشمان ماهیان
بود و یک ماهی کلان که اگر اطعم گفتندی قدر او در تقریر

تحریر نبود سر او مانند کلان پیل بود و دم او مانند کمند پیچیده
بود هر کرا که بر روی دریا دیدی دم خود را دراز کردی و در گردن
بند نموده زیر آب فرو بردی و دیگر عجائبات ها بسیار دیدند
شاهزاده از هرس در دل گفتند اگر این بار از دریا خلاص شوم
پای بخشکی رسیم هرگز سفر دریا نکنم و نام دریا نخواهم گرفت و قصد عهد
نخواهم نمود درین اثنای بقدرت ربانی از دور جزیره پدید آمد
در نظر ایشان در آمد عهد را آنطرف روان کردند و جزیره بیرون
آمدند و بخشکی میرفتند شکر خدائی بجا آوردند خوش گردیدند گفتند
که تا زنده ایم درینجا میباشیم یاران شاهزاده را گفتند بیا شد که جز
یره را گردشی کنیم چون گردیدند نعمتهای بسیار دیدند از خرما و
انجیر و بادام و نیشکر و انگور و سیب و بیشتر آن همه میوه
بخوردند ایشان را مقام خوشی آمد چون در جزیره بگشتند وای
ابیات را بخواندند بیت جهان جز انست اگر بیمار زار و ناتوان
گردم ؛ اگر جزیره دور باشد و صالت بار دیگر شود و مادم کردم
اما جزیره در نظر شان خوش آمد آنگه شب شد شاهزاده یاران

خود را گفت

خود را گفت که درین جزیره عجائبات بسیارست مبادا که چیزی آسیبی و گزندی
بما برسد همچنان سازم بر درختان زیر برگها پوشیده تماشا بهبینم
چه خواهد شد چون همچنان کردند بقدرت الهی دو دو وانگه از شب
یکدولت از قسم جانوران از آب بیرون آمدند و هر یک یکطرف میر
فتند مانند فیل و اسپ و شغال و ماهیان و نهنگان خونخواران
در شمار نبود بازی میکردند باز در دریا میرفتند و ازان درخت
میوها مخوردند و ماهیان از سر دریا بیرون میکردند و تسبیح خدای
تعالی میگفتند و آواز میکشیدند چنانکه از خوف ایشان آدمی بیهو
ش میشد باز بیرون می آمدند و آواز سهمناک و هولناک میکردند
شاهزاده را دل طپیدن گرفت چون بوقت بر آمدن آفتاب همه در
آب فرو میرفتند شاهزاده از درخت زیر آمد شاهزاده یاران را گفت
که درینجا ماندن صواب نیست از زنده و مردن در دریا بودن نیکوست
پس عهد بستند و میوه بسیار جمع کردند در میان عماری انداختند
بر توکل الله اکبر عهد را راندند تا مدت چهار ماه هیچ رنج و آسیب
بر ایشان نرسید درینمدت روی خشکی ندیدند ملک زاده زار زار

بگریست و میگفت بیت ای صبا از من ببر بر دوست این مکتوب را
تا ز حال زار من روشن کند محبوب را ٭ وقوفی یک هست تا جان
ز تن بیرون کنم ٭ لازم می آید که خالی چون دهم مکتوب را ٭ توشه
ایشان تمام شد نمیدانستند که کجا میرویم بگرفتند از دور جزیره
پدید آمد شاهزاده و یاران عمدا آن طرف جزیره روان کردند چون
بر جزیره رسیدند بر خشکی فرود آمدند شکر واجب الوجود بجا آوردند
شاهزاده شادمان گردید و گفت ای یاران این جایی خوب است
چند روز مقام بکنیم چرا که این جزیره پر میوه جائی با صفای خوب
و نعمت بسیار بود و از قسم میوه آنقدر نعمت یافتند میوها گونه گون
و گلها بوقلمون شگفته بودند و آب شیری یافتند چند مدت شده
بود که آب شیرین نخورده بودند و خوردند شکر خدا را ایزد تعالی بجا آوردند
و در آن جزیره طوطیان خوش آواز و طاوسان نقش دار
و بلبلان خوش گوی و عندلیب شکر بوی و قمریان نغمه سرای دیدند
و گلان نرگس و دیگر یافتند بیت نرگس چو چشم شاهد بالا
دیدار بود ٭ لاله بخون غرق جگر داغ دار بود ٭ سوسن سبک عود

دل خوش از بهار

دل خوش از بهار ٭ سنبل بزلف شاهد پیچیده دار بود ٭ سروان
خوش قدان شمشاد در چمن ٭ غنچه بصد عذار برقعاب دار بود ٭
شاهزاده جزیره را گشت کرد بسیار خرم و خورسند شد درختی در آن
جزیره بود او را واق میگویند درخت او مثل انار و میوه او مثل
سر آدمی موی هم بر سر مثل او مان بینی و چشم و دهن و زنخ میدارد
چون شب شدی از آواز آن واق واق می آمدی و دیگر درخت
قهقهه بود چون شب شدی روشنائی او جهان را منور ساختی
چنانچه آفتاب افروزان باشد چون روز شدی آن گویی دوستانه
نغمها ندی و دیگر درختان که آواز از ایشان می آمدی چنانچه
نغمه مطرب است آنرا جزیره الوان خوانند که بسر حد سرانديب
است بجانب هندوستان هیچ درخت عجب تر از درخت فلاخیر
نیست او راست چنانچه مانند سر کس بر سر خود خوشه دارد
اگر باران یا دهد آن درخت تازه باشد اگر باران نبارد فلاخیر
تباه شود پادشاهزاده گشت میکرد و عجایب قدرت الهی

میوه واق مثل سر آدمی

میدید و برای ساعتی زار زار میگریست بیهوش میشد درین گریه بود که
جانوران جنگلی در رسیدند مانند فیل و یک شاخ بر سر داشتند شاه
زاده از بیم هول جانوران بر درختان همراه یاران سوار شد
پنهان بنشست جانوران چون آمدند با شاخ سر درخت را از
بیخ برکندند و یک یار شهزاده خورده رفتند و روان شدند
چون این احوال ملک زاده دید با یاران دیگر گفت ازین جزیره
روان شوم درینجا ماندن خوب نیست و اندوهگین گشته میگریست
تا سه روز در جنگل سرگردان و پریشان میگردیدند ناگاه مرغی سبز
رنگ هیبت کوهی از هوا فرود آمده چهار یار شاهزاده بر داشته
بر هوا برد شهزاده چون تنها بماند زار زار بگریست و نالیست
کجا میروم دل بر هلاک داشت بیهوش میشد بعد از ساعتی بیاد آمد
و این بیت را میخواند در فراق بیت در فرقت همچون مرغ
نیم بسمل می طپیم * خون دل میگریم وه که سنگ بر دل میزنم * و زاری
زی بسیار کرده با خویشتن گفت که چاره نیست و این بلا را اختیار

خود کردم

خود کردم بعد از یک روز دیگر راهی یافت چون نشان راه دید روانه شد
هشت شبانه روز رفت در شهری رسید که آنجا بازار و کوشک بهم نعمت موجود
بود قومی بود سنگسار چنانچه سر ایشان سنگ و تن ایشان مانند آدمی
چون شاهزاده را دیدند دستگیر کرده پیش بادشاه خود بردند چون
ملک زاده رفت دید که در کوشک تخت نهاده از عاج مرصع از جواهر
و لعل و در و فیروزه شخصی بصورت آدم بر و نشسته و چند سنگسار
پیش نشسته و بعضی سنگسار پیش دست بسته استاده است شاهزاده
دانست که این بادشاه سنگساران است سلام کرد باز سلام داد که
گفت ای آدمی تو کیستی و اینجا چگونه افتادی سبب آمدن تو چیست
که بسیار غریب مینمایی ملک زاده گفت که قصه من دور و دراز است
نه سال شده در صفر و غربت شده ام چند یاران می بودند جانوران
و مرغان خورده اند من تنها مانده ام در دیار تو افتاده ام نمیدانم
که اینجا را چه نام است بادشاه سنگساران برسید الملوک رحم آمده گفت
که کرسی زر بیارید فی الحال کرسی زر آوردند روبروی تخت بادشاه

نهادند ملک زاده بر کرسی نشسته قصهٔ خود را از اول تا آخر بگفت بادشاه
سکساران زار زار بگریست و گفت که ای شاهزاده بدانکاه باش من هم
از ولایت عمان ام برائی تجارت در کشتیها افتادم رخت خود را در کشتیها
وند قسطنطنیه می آوردم باد مخالف بر خواست و کشتی مرا شکست و من
بر تخته ماندم بعد از سه ماه دراینجا افتادم که سکساران مرا گرفتند و پادشاه
خود کردند و هم سال است که در من و سکساران پیوسته شده ام مرا کار خیر
هم از خود کرده دادند پس طعام آوردند و شراب خورده مست شدند
بادشاه سکساران گفت که ای شاهزاده مرا ده سال است که دراینجا
افتادم و پنجاه سال تجارت دریا کرده ام کاهی خبر گلستان ارم و شاهبال
و بدیع الجمال نشنیده ام چگونه بمراد خواهی رسید شاهزاده زار زار بگر
یست و گفت رباعی کار یست بر خدا میسر نشود ما هم خدا شویم بر آریم کار
را بعد از ان دو روز ملک زاده شاه سکساران رخصت طلبید
باز گشت شاهزاده توکل بخدا نمود روان شد برائی سعد و یاران بگر
یست پیر قسمت ناگاه بعد از پنج روز بر شهری رسید که قلعه سر بفلک کشیده

نشست قومی بود

ست قومی بود بوزنگان چون نزدیک قلعه آمد بوزنگان ملک زاده را با همه یاران دستگیر کرده
گرفتند پیش بادشاه خود بردند دیدکه در کوشک تختی دیدار چوب لعل
و جواهر مرصع کرده و فرزبوزنه پیش او نشسته بالا تخت یکی بصورت
آدم خوبرو با فرّ و جمال نشسته چون شاهزاده رسید برخواست در کنار
گرفت سر و روی او را بوسه داد و گفت ای آدم زاده از کجا آمدی
و کجا افتادی و کجا میروی و نام تو چیست که غریب مینمای شاهزاده
گفت تمام حال خود بگفت زار زار بگریست و بادشاه بوزنگان هم در گریه
شد و گفت که ای ملک زاده خاطر جمع دار چند روز از صفوا آسوده
شو پس بادشاه بوزنه را حکم کرد که کرسی زر بیارید فی الحال کرسی
زر آوردند ملک زاده بر کرسی زر نشست قصهٔ خود را از اول تا آخر او
تمام گفت و پرسید که ای شاهزاده بوزنگان ترا صواب اعظیم خواهد
شد که کجائی خبر بدیع الجمال و گلستان ارم بدهی جواب داد که
ای شاهزاده من هم چون تو سوخته و اسیر درد بلایم من پسر بادشاه
فارس ام و نام عبد الله است برای بازرگانی آمده بودم باد مخالف

در برج قلعه و باره ... کرده
... ملک زاده ...

برحالت وکشتیء مرا بشکست من بر پاره تخته ماندم اینجا رسیده ام چون
من برکناره دریا رسید میمونان را دید که برکناره گرد [illegible] میساختند مرا بگر
فتند پادشاه خود کردند این بوزنگان را رسم است که وقتی پادشاه
ایشان میمیرد از قسم آدم آورده پادشاه خود کنند این بوزنگان
را رسم است تا که پادشاه خود نکند با ماده خود جفت نشود مرا کد
خدا کرده که دختر پادشاه سگساران است حال من برین نوع است
که گفته شد تا خوان بیاوردند طعام خوردند و مجلس شراب
بیاراستند و عود و چنگ نواختند میمونان در رقص پای کوفتن
آغاز کردند شهزاده تعجب آمد چون شب گردید میمونان مشعل و چراغ
روشن کرده پای تخت پادشاه استادند تا صبح چراغ نگاه داشتند
چون بامداد شد هزاران هزار بوزنه بیامدند و شاه خویش را تسلیمات
و خدمت میکردند و هزار کس چوب در دست میداشتند و علم بر چوب
بسته سر را خدمت مینمودند و یکی می آمدند و دیگر میرفتند چون
آفتاب برآمد بوزنگان در جای خود آرام گرفتند پادشاه ملکزاده

بمن رسان القصه هفت روز در شهر زنان ساکن بود آنگاه رخصت خواست و پادشاه
زنان دختر را با ملکزاده همراه کرد و آینه خود بملکزاده داد سوار کرد و گفت چون
بسر حد ولایت ما رسی آینه با این دختر استر را سپاری و یکدیگر را وداع کردند سیف الملوک او را
همراه نهاد و منزل و مراحل قطع میکرد و در راه جوق جوق سواران سر راه ملکزاده را
میگرفتند چون آینه با ایشان را نمی نمودند باز میگشتند تا هفت شبان روز گذشت
بر سر بلندی مزاری و حجره و علمی بر روی آن حجره پدید آمد دختر فرود آمد و بملکزاده
گفت مرا دیگر اجازت نیست که یک قدم بیشتر روم و این مزار مادر ملیکه ماهست
و کنار شهر زنانست ملکزاده استر را باو داد و وداع کرد و در میان زد اسم اعظم
میخواند و راه طی نمود تا هفتاد روز راه رفت
زیر سایه خار بنی افتاد و جان بلب آورده

در دامن کوه شهری دیدم که تا ماهی کشیده چون برو در آن شهر رسید دید که چهل کس بر در دروازه شهر نشسته
همه جامهای مرصع در بر کشیده ملک زاده بر ایشان سلام کرد جواب سلام ملک زاده بگفتند
چون نیک نگاه کرد همه زنان بودند مرد در میان ایشان نبود از ملک زاده پرسیدند که جنی
یا آدمی یا فرشته گفت من آدمیم و پسر پادشاه مصرم و مرا حادثه پیش آمده در بر و بحر عالم
سرگشته ام ملک زاده را پیش پادشاه خود آوردند ملک زاده تختی دید در غایت حسن
و صنمی چون حور العین با انواع لباس ملوکانه خود را آراسته ملک زاده سلام کرد جواب سلام
بتعظیم تمام داد بی اختیار از تخت فرود آمد و ملک زاده را در کنار گرفت و بر تخت بر
آوردند و پهلوی خود بنشاندند و طعام آوردند و شربت کشید چون از طعام فارغ شدند روی بملک
زاده کرد و گفت ای شاهزاده از کجایی گفت ای بانو بدانکه پسر پادشاه مصرم
و سرگذشت خود از اول تا آخر حکایت کرد آنگاه بزم ملوکانه ترتیب کردند و بر روی ملک زاده
[illegible] ملک زاده گفت ای شهربانو این شهر را چه نام است گفت این شهر را شهر زنان گو[یند]
شاهزاده را عجب آمد گفت میخواهم این شهر را سیر کنم پادشاه زنان گفت فرمود
اسپی برای شاهزاده مهیا کردند و خود نیز با شاهزاده سوار شد و شهر را گشت
کردند شهری دید در غایت صفا و خوبی و در میان شهر گنبدی عالی دید در میان گنبد
چشمه آب همچون شیر سفید و گرم که تف بر می آمد ملک پرسید که این گنبد و این چشمه آب
چیست گفت این چشمه است که هر دختری که بالغ می شود چون درین چشمه غسل
میکند بقدرت خدای تعالی آبستن میگردد و دختری میزاید بنا بر این ملک
زاده گفت از بوستان ارم و بدیع الجمال خبر دار گفت الحمد بلطف خود [illegible]

هر دو بر اسپان سوار شدند برای سیر بیرون آمدند نزدیک کوهی
رفتند که از آنجا لعل پیدا شد شاهزاده دید که لعلهاست از
پادشاه پرسید که اینجا سنگ است که سرخ مینماید و روشنایی بسیار
دارد پادشاه گفت که ای ملک زاده که این کان لعل است از آنجا
لعل پیدا میشود و در جهان سوداگران میبرند شاهزاده بالا
کوه رفت چند لعل و یاقوت برداشت پیش پادشاه میمونان آورد
پادشاه گفت که ای برادر هر چه خواهی و توانی بردار القصه
چند روز شاهزاده با پادشاه نزد میمونان بماند طلب رخصت کردن
که آخر باید رفت ملک میمونان بر خاطر اسپ را زین کرد حواله
سیف الملوک کرد یک میمون را همراه داده تا بسرحد خود برساند
~~[illegible]~~ چون اسپ سست شدی
بوزینه بر جستی و گوشت او را بدندان کندی آنگاه اسپ مانند
باد صرصر روان شدی چون شاهزاده بسرحد رسید میمون شاهزاده
را اشارت کرد از اسپ فرود آمد حواله میمون کرد میمون ملک
زاده را تسلیمات بجا آورد اسپ را نزدیک پادشاه خود آورد

ملکزاده تنها ماند عیداست که بجای برود توکل بر خدا عز وجل بست
روان شد بر کناره دریا رسید عمدا بست تنها بلند رود کشد
و خدا را شکر کرد در سر روز عمدا … فرود آمد بر زمین نشست
بعد بر خاست و بکناره جزیره رفت و آن جزیره را اوان کلان میگفتند
بر کناره دریای محیط واقع است و چوب صندل اصل در انجا می بود هزاران
مار گرد اگرد بر صندل پیچیده از خوشبوئی مست می بودند عقب او زمین
طله بود چون افتاب بر آید زر از آن زمین بیرون آید چون افتاب
فرود شدی آن زر در زمین فرو در رود و سر راه آن زمین مورچکان
است هر یک مقدار سگ تازی در انجا بودند و کس را مجال نباشد که گرد
آن زمین بگردد و در آن نزدیک چشمه اب شیرین است چون آدم را می
دیدند میخورند هر کس را که خواهش صندل باشد بر اسب تازی سوار شود
و ساطور بدست دارد و سلوخ گوشت گوسفند در کمر بدارد و وقتیکه
که مورچکان دنبال اسب آید پاره پاره گوشت را اندازد تا مورچکان
با گوشت مشغول شوند با ستور صندل ببرد و برود بجز این علاج
صندل اصل بدست نمی آید و آمدن مشکل تر است چون زمستان

میشد مورچکان بیرون از زمین نمی آمدند شاهزاده در موسم زمستان
بود که رسید پای او لغزید و میرفت شاهزاده بکناره آب چشمه رسید و آب
خورد بغایت لذیذ و خوش طعم و او را بسیار خوش آمد و جامه
از تن بر کشید و در آن آب رفت و غوطه میزد و سر و تن بشست
… از آب بیرون آمد و جامه پوشید ناگاه سایه بر سر او پیدا
کرد بر خاست بقدرت ربانی مرغ از هوا فرود آمد چنانچه کوه
بجلمت سیمرغ الملوک خواست که پناه بکسی جای گیرم مجالش نشد
شاهزاده را بچنگال بر داشت در هوا پرید چنانکه همه عالم بچشم او مثل
بیضه مرغی مینمود روان شد شاهزاده از ایزد باری تعالی امان
خواست پای او را محکم برگرفت و نگاه میکرد که کجا خواهد برد و دل اسم اعظم
بر هلاکت نهاد و از چندان کوه و دریا و بیابان او را بگذرانید
که در شرح نمی توان آورد و از سمندر آن طرف برد بالا کوه درختی
پیدا شد و بالای آن کوه درخت آشیان مرغ بود اندرون آشیان
بچه های او است برای طعمه بچگان خود شاهزاده را صید کرده میبرد چون
مرغ تا آشیان فرود آمد نظرش مرغ افتاد که اژدها عظیم بود بالا کوه

برای خوردن بچکان مرغ می آمد آن مار را علامت بود که هر سال
مرغ بچه بیرون آوردی آن مار میخوردی مرغ شاهزاده را از چنگال
در آشیان خود انداخت برای جنگ اژدها برخاست اژدها بالا
درخت در آمد مرغ را با بچکان بخورد شاهزاده بهزار حیله جد
وجهد خود را در آشیان پنهان شد مار باز که دید از درخت
فرود آمد شاهزاده بیرون آشیان آمد نگاه کرد اژدها از
مرغ و بچکان سیر شده از بالا کوه زیر دریا برای خوردن آب
آویخت و دم او بالا کوه ماند کسی نهنگ از دریا سر مار بخورد
از تمام روی دریا خون شد شاهزاده دانست که سر مار کسی بلاء
دریان خورده و مار بیجان ماند از درخت فرود آمد بر دم
مار استاد و خنجر از کمر در کشید بر تن مار زخم می انداخت پای دا از کوه
بگذشته فرود می آمد چون زمین آمد خنجر در غلاف کرد از آن
بلاء خدای تبارک و تعالی او را نجات داد او نیز شکر حق سبحانه
بجا آورد از فرود شد چون شب شدی از بیم گزندگان بالا
درختی برشد چند روز شده بود که چیزی نخورده بود و طاقت

قدم برداشته

قدم برداشتن نداشت بدرگاه حق تعالی ناله و زاری برداشت
بیت بجستجوی تو طی کرده ام هزار بیابان ٭ هنوز
در راه عشق تو اولین سفرست ٭ ای خانست که خود را هلاک
کند و خنجر برکشید بر سینه نهاد که خود را کشد باز در دل گفت
که خود را حرام کردن خوب نیست از غضب خدا تعالی بترسید
که خود را عاصی کردن شاید ساعتی بر آمد و برخاست
شب و روز میرفت درخت انجیر و سیب و خندق یافت
بخورد و قدری بهوش آمد شب و روز میرفت براه کوه پیش آمد بالا
کوه رفت هر طرف نگاه کرد که از دور کوشک قلعه بنظر سیف الملوک
~~آمد [illegible] نگاه کوشک [illegible]~~
~~[illegible] نگاه کرد~~
کرد قلعه سر بلک دارد یکی دیوارها اوان
سنگ مرمر بود از طلا و زر و جواهر مرصع کرده در حسرت
آمد بر دروازه کوشک رسید قفلی دید بر در آن کوشک زده
و بیشتر دید طلسم ساخته و دست آن شیر را بر برها قفل بهم

بهم بند کرده بر در دروازه استاده کرده بودند شاهزاده نزدیک قصر آمد
کلید آن طلسم حمله بر ملک زاده کرد شاهزاده اسم اعظم پروردگار
بر زبان راند گرز بر سر شیران زد هر دو بر زمین افتادند قفل را نیز
شکست در کشاده شد شاهزاده اندرون کوشک در آمد نهایت
بغایت مصفا و در میان کوشک صفهای زرین و جواهر مرصع کرده میان
ایوان زرنگار یک دید یکی تخت از بلور افتاده هر چهار طرف ایوان
قفصهای طوطی و بلبل و قمری آویخته بهر انواع آوازها میکردند
در کوشک خانه بود در آن خانه شاهزاده نظر کرد که پوشاک بادشاهانه
بود چنانچه زربفت و کیمخواب و اطلس گونه گون افتاده و سلاح
هر نوع شمشیر و تیرکش و کمان و گرز و خنجر همه موجود افتاده
شاهزاده برهنه بود پوشاک چنانچه داشت برداشت در بر کرفت
و یک شمشیر و سپر و گرز گران بدست آورد از آن جا بیرون آمد در
کوشک سیر میکرد تا ناگاه گرد در آن کوشک دیگر خانه است که پردها
زربفت و اطلس آویخته و از دریچها لعل و یاقوت و فیروزه و
مروارید بی قیمت مرصع کرده بودند و از در و از او خوشبوئی و کافور

و مشک و عنبر می آید نزدیک آمد اندرون آمد در میان خانه از زر سرخ
و لعل و فیروزه و یاقوت و در بی قیمت مرصع کرده زیر تخت فرشی
پادشاهانه افتاده و کسترده بود بالای تخت یکی چهار پایه از بلور مرصع
لعل و جواهر و زمرد و هر جانب سیح از پارچهای حریر و ابریشم و مخمل
کسترده بر آن یکی نازنینی مانند حور بهشت غلطیده و چادر حریر
بالا پوشیده خواب میکند شاهزاده نزدیک چهار پایه آمد چادر حریر
از روی آن نازنین برداشت دختری دید صد هزار نگار و زیباتر چنانکه
حور بهشت **بیت** چگویم نازنینی الله نازنینی بود ❊ چه حوران جنان
را اینچنین بود ❊ سیه چشمی چو آهو چینی خلق را ❊ کند در دام کیسو
خود کنی بود ❊ رخش چون آفتاب در جهان تاب ❊ که ناگاه دختر
شاهیای این بود ❊ چون روی او نگاه کرد حیران بماند آواز کرد دختر
برنخواست باز جان او جان او یاد دست خود جنبانید بیدار نشد
باز از دست خود سر او را از بالین برداشت بشاند مانند مرده باز
افتاد شاهزاده متفکر در تعجب شد هر چند که او را بیدار کرد هیچگونه
حرکت از او ظاهر نشد ملک زاده گفت مگر این مرده است اگر زنده

بودی البته جواب دادی با حرکت میکردی باز آنجا نه سیر کردی چند
کردن گرفت که لوح عاج دید زیر چهار پایه آن دختر افتاده و خطی با آب زر نوشته
شاهزاده آن لوح عاج را برداشت برای خواندن خط از محل بیرون
آمد در آن حال دختر چشم بگشاد و نشست شاهزاده چون دختر را بیدار
دید باز اندرون آمد دختر باز افتاد شاهزاده بفراست دریافت
که خواب او وابسته است بدین تخته طلسم این دختر است شاهزاده آن
لوح را بیرون انداخت باز دختر بیدار گردید بنشست آنگاه شاهزاده
دانست که این را تخته بندی کرده است شاهزاده دختر را سلام کرد
دختر باز سلام داد و پرسید که چه کسی و از کجا آمدی اینجا چگونه افتادی
سیف الملوک گفت آدمی زاده‌ام دختر گفت آدمی اینجا چه میکند که
مقام دیوان و پریان است آمدن آدمی محال است شاهزاده گفت
عمر من بدرازی است و حالا در اول تو بگوی که تو کیستی
آدمی یا پری دختر گفت که من آدمم دختر پادشاه سرندیب ام بدست
پری گرفتار شده‌ام شاهزاده گفت که اینجا چگونه آمدی دختر گفت
که ما سه خواهر بودیم از همه دو کلان بودند یکروز برای سیر و تماشا

در باغ رفته بودم موسم گرما بود و در میان باغ حوضی بود و برای
غسل خواهش کردم و پارچه از تن دور کردم در آب خود را
انداختم و بازی کردن مشغول شدم ناگاه غباری پیدا آمد
در میان غبار مرغ سفید پیدا شد مرا از پیش خواهر برداشت بر
هوا برد من چون اینحال دیدم بیهوش شدم چون از بیهوشی بهوش
باز آمدم خود را در این کوشک دیدم و پیش خود جوانی دیدم چهره
مزار نگار زیبا سلام کرد و گفت که ای ملکه من از من نترس که من
پسر پادشاه پریانم عمر بخت که بر تو عاشق شده‌ام و ترا اینجا
آوردم اکنون خاطر جمع دار و دل از مادر و پدر بردار که اینجا
بر پریان است آدمی هرگز نخواهد آمد شنیدن این خبر من زار زار
بگریستم مرا بر تخته بندی کرده برفت بعد از یکماه یکبار می
آید مرا بیدار کند و طعام و آب میدهد و میگوید که میدانی
چند گاه است که خفته‌ای میگویم که یکروز باشد او میگوید
قریب یکماه است اندک طعام میخورم هر چند که مطالبه کند بر وی نظر
نیفکنم خشم کرده باز تخته بندی نموده میرود و دوازده ماه است

که درین مقام افتاده‌ام نمیدانم که حال مادر و پدرم چه شده باشد
ولیکن لاچارست صبر نموده‌ام شاهزاده را تعجب آمد باز ملکناز گفت
که ای جوان تو حال خود بگو اینجا چگونه افتادی شاهزاده گفت
که قصه من دور و درازست بزودی گفتن نمیشود و نباید که آن
پری بیاید مرا و ترا هلاک کند ملکناز گفت که مترس که وقت آمدن
او نیست بود از بحر و زخواهد آمد آنگاه آنچه ملکزاده واقعه و سرگذ
شت و دیده بود عشق بدیع الجمال و سفر دریا و گرسنگی و تشنگی
و غرق شدن کشتیها و لشکر و گرفتار شدن بدست زنگیان
و سنگسار و بوزنگان نیکی و بدی هر چه چیزهائی و حکایت جانوران
آبی که در دریا بودند برداشتن مرغ و اژدها را از اول تا آخر تمام
بگفت و آنچه برو گذشته بود پیش ملکناز یک یک گفت و زار زار
بگریست دختر پادشاه سرندیب را بر حال ملکزاده رحم آمد بر شاهزاده عاشق

داستان آمدن رسیدن در کتاب ملک ناز و احوال یافتن از
[illegible]

اما راویان اخبار

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند ملکناز
شاهزاده را گفت که من ترا خبر بدیع الجمال بدهم مرا چه دهی شاهزاده چون
خبر بدیع الجمال شنید بیهوش شد چون از بیهوشی باز آمد گفت
ای خواهر چه گفتی باز گوی ملکناز گفت که اگر ترا از گلستان ارم
و بدیع الجمال خبری دهم مرا انعام چه خواهی داد ملکزاده گفت

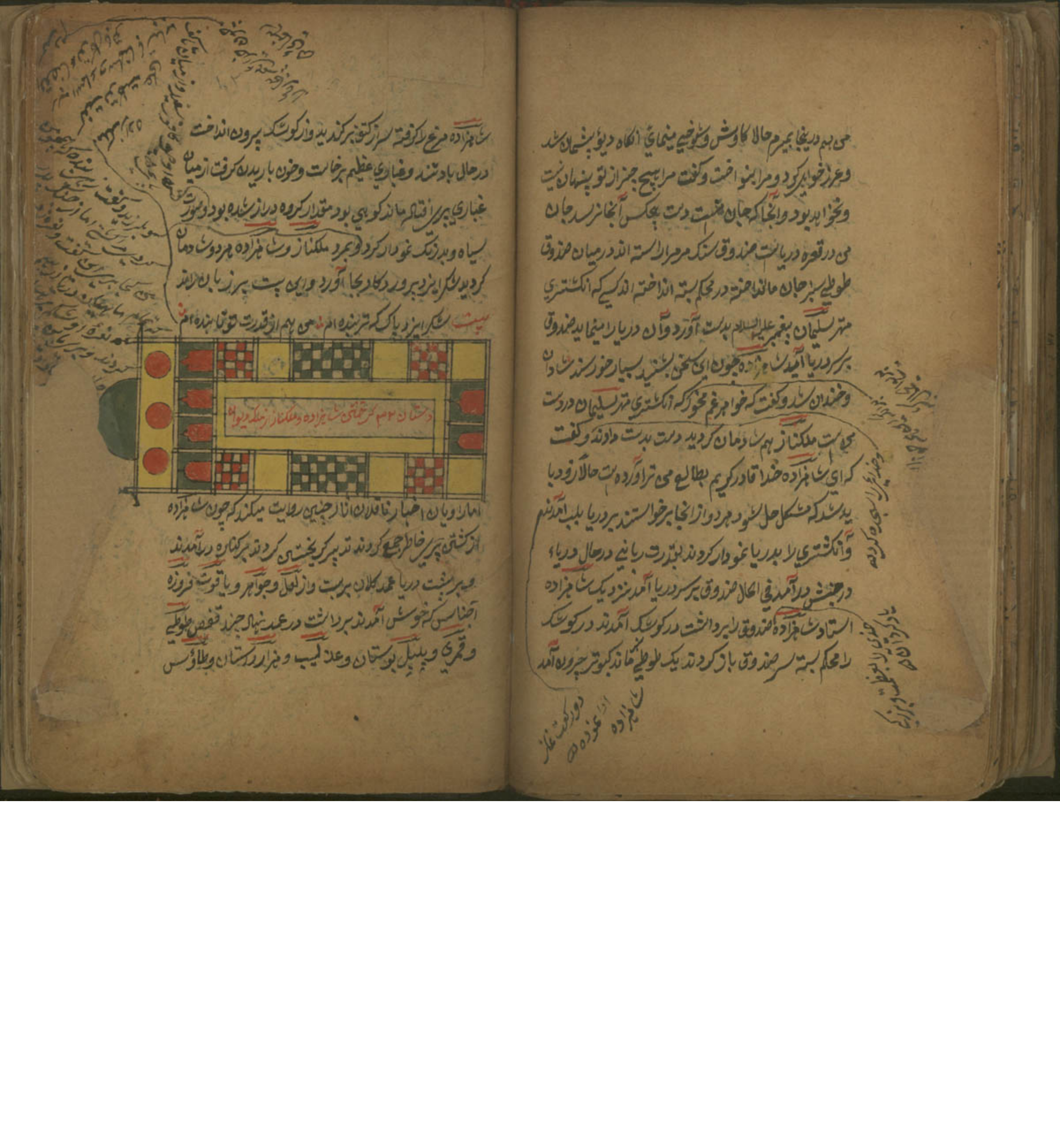
بیت دلم شد بسته لعلت کشیشی ⁂ بسوی ماه من
راهی نمایشی ⁂ مقام خوشی فرح دیدم که خبری یار می آید ⁂ که جان
خود فدا سازم که بوی یار می آید ⁂ بحمد الله که چندین سال بگردیدم
و نشنیدم ⁂ درین روزی مدد کرده است خبری یار می آید ⁂ ای ملکناز
اگر مرا خبر گلستان ارم و بدیع الجمال بدهی خدای تعالی ترا هم از
بلای پری رها کند و با مادر و پدر ملازمت کند و بهشت روزی
یابی ملکناز گفت که ای شاهزاده بدانکه باشی که در سرندیب خانه من است
من زینه خواهر بودم و دو از من کلان تر اند من در شکم مادر بودم مادر
من برای ولادت در باغ رفته بود و زیر درختی خیمه برپا کرده بود
در آن جا مادرم درد پای یافت من تولد شدم بر آن درخت پری

زینه هم معلم کرده بود هر روز خوشبوی کافور و مشک و عنبر می آمد بود
از دو سه روز مادر من نشسته بود بو بوهای خوشی بمن همراه بود هنوز
آن بوها ست که می آید بوی مشک و عنبر است هفت روز شادی
تا بود تا یک روز مادرم تنها نشسته بود ناگاه پری زینه از بالا درخت
شمشاد فرو آمد بر مادرم سلام کرد مادرم هم جواب سلام داد پری گفت
ای خواهر من مترس که من پادشاه پریانم حق شما بر من بسیار است
که بر سر درخت فرزند زاده ام و مقام و بوی طعام و شربت می گرفتم
حالا از شما رخصت میکنم و بخانه خود میروم دو طبق پر از مروارید
بهشت
واز قسم بی قیمت بود پیش مادرم می نهاد و مادرم در طبق او لعل
انداخت داد پری گفت که ای خواهر بدان آگاه باش که من و تو هر دو
خواهر شدیم من زن شاه پریان شاه رخ الکم و او پادشاه پریان است
و در گلستان ارم پادشاهی میکند فیما بین شما در میان الفت
و محبت پیدا شد من در گهواره خوابیده بودم مرا بدست برداشت
و شیر داد و قدر رفتی خود مادرم گفت که فرزندهایان را شیر دادی
من هم فرزند ترا شیر دهم چنانچه ما و تو خواهر شدیم فرزندان هم شیرخواره

خواهر شوند پری زینه او زاد او بیت پا و زبر گفت ای جیبان
که گهواره پیش او برید ای فلان فی الحال دیگر پری زینه ظاهر شد و گهواره
پر از یاقوت سرخ و لعل و زر و مروارید و جواهر مرصع کرده جا
در زربفت مانند حریر پوشیده گهواره را پیش مادرم نهاد چون مادرم
چادر را از روی گهواره باز کرد مانند ماه در نگار و عاجزه دید بازنگ
و هزار هزار که صفت خوبی دختر همچون ماه شب چهاردهم که از فروغ
روی او روز روشن تیره گشتی نام خدائی بر زبان راند بیسم آنکه
~~بوی که چهونی~~ مادرم او را در بغل گرفت و سر و روی او بوسیده
و پستان در دهن آن دختر نهاد و شیر داد و مهر او چنان در دلها
مادرم جا کرده که چشم او نمیدارد از روی شفقت و مرحمت دختر
را بوسه داده که من دختر را نمیگذارم و گفت نام این چیست پری گفت
که نام این دختر بدیع الجمال نهاده مادرم گفت پری را که دختر شما
خاطر من بسیار خواهان خواهد شد پری گفت ان شاء الله تعالی در یکسال یکروز
~~بخش نوقت~~ تا او را ببینی و با مادرم عهد کرده هنوز در یکسال
یکبار می آید ~~دو~~ شب مانده باز میرود دوازده سال است که...
یکهفته

در اینجا قید شده‌ام غیر از آنم برای ما یاران چه حال داشته باشد و آن دختر اینجا
بزرگ شده باشد ملکشاه گفت هم شیر پری خورده بود از بدیع الجمال
کم نبود آن پری بر عهد خود استوار است اگر می در خانه مادر پدر پری
بودم مراد تو حاصل کردم و خوبی مثل او در جهان در جمال و خوبی
کم خواهد بود که هر کس را نظر بر وی افتد بیهوش میگردد و عقل زایل
میشود او در عالم نظیر نیست هر چند وصفش میکنم در حسن از آن
زیباتر است شاهزاده گفت که کسی تدبیر داند که از دست پری
خلاص شوی و دیگر گفت راست میگوئی یا هزل میکنی دختر
بدین معنی سوگند خورد شاهزاده چون گل گل بشکفت و گفت
شکر خدای را که این قدر سوراخ بدیع الجمال یافتم بیت
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ❊ چنان نماند چنین نیز هم نخوا
هد ماند ❊ چون ملک زاده خبر خوش شنید شاهزاده گفت کسی تدبیر
توانم کرد که از دیو خلاص یابم دیگر دختر گفت چه باید کرد که
جان او در قعر دریاست چگونه باید رست شاهزاده بسیار غمناک
گردید و بگریست و گفت که کسی طور از پری بپرسید که جان از دریا چگونه

بیرون خواهد آمد تو چگونه خواهی کرد احوال پری پرسیده باید که ایزد تعالی
از کرم خود احسان نماید مشکل حل کرد ملکشاه گفت از روستائی تواتر
کرده‌ام یکروز از وی میپرسیدم که اینجا آدمی زاده‌ام که مرا آور
ده جای چه نام است پری گفت اینجا جزیره است تا باشی میگویند
ولایت هندوستان میگویند باز پرسیدم که از اینجا آدمی را چند
مدت راه خواهد آمد او گفت قیاس آنرا خدائی میداند اما پری
را یکساله راه است و آدمی را مشکل و محکمی بسیار است که اینجا بیاید
چرا که از سبب دریا مخاطره عظیم است و در این راه دشوار و عجایب
بلاهای عظیم بسیار اند باز پرسیدم که عمر آدمی بسیار است یا پریان
او گفت عمر پریان بسیار است باز پرسیدم که عمر تو چند است او گفت
عمر من هزار سال است باز پرسیدم که جان تو کجاست او گفت در
قعر دریاست بانگ بر من زد که خاموش باش ترا با جان من چه کار است
من در خشم کرده بگریستم و گفتم که ای احمق از مادر و پدر جدا
کردی آورده‌ای اینجا انداختی که کاهی آدمی نخواهد آمد و تنها تخته
کرده انداخته میروی من افتاده باشم مانند مرده و اکنون بیرون بمیری

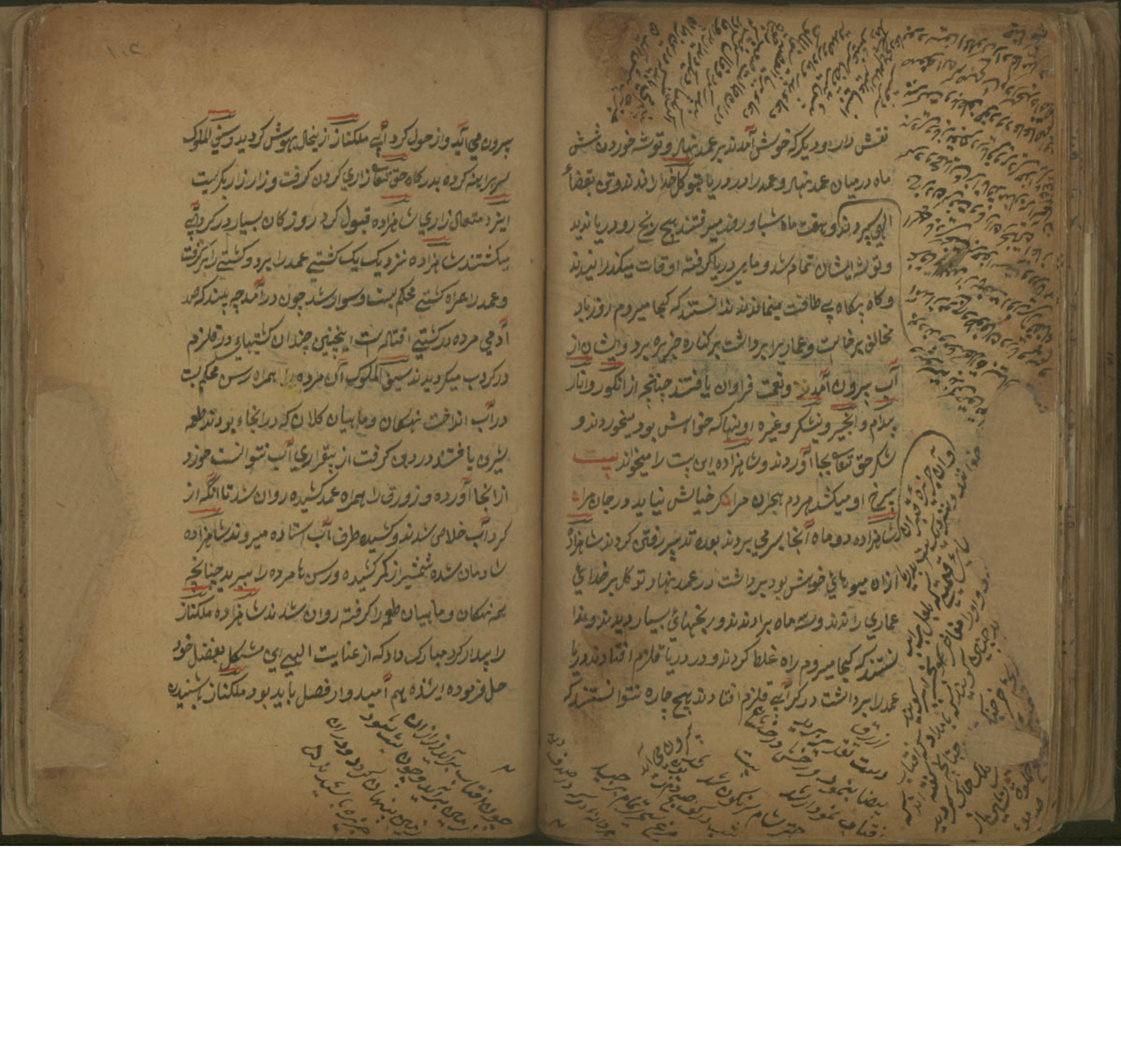


می بهم درینجا بمیرم حالا کاوش و شوخیی مینمائی آنگاه دیو پشیمان شد
وعذر خواهی کرد و مرا بنواخت و گفت مرا هیچ جز از تو پنهان نیست
ونخواهد بود و آنجا که جان منست دیت بعکس آنجا نرسد جان
من در قعره دریائیست صندوق سنگ مرمر را بسته اند در میان صندوق
طوطیی سبز جان من اندا خته در محکم بسته انداخته اند کسی که انگشتری
مهر سلیمان پیغمبر علیه السلام بدست آورد و آن دریا را بنماید صندوق
بر سر دریا آید شاهزاده چون این سخن بشنید بسیار خوش شد شادان
وخندان شد و گفت که خواهر غم مخور که انگشتری مهر سلیمان در دست
منست ملکناز هم شادمان گردید دست بدست دادند و گفت
که ای شاهزاده خدا قادر کریم بطالع من ترا آورده است حالا زود با
ید شد که مشکل حل شود هر دو از آنجا برخواستند بر دریا بلب آمدند
و انگشتری را بدریا نمودار کردند بقدرت ربانی در حال دریا
در جنبش در آمد فی الحال صندوق بر سر دریا آمد نزدیک شاهزاده
استاد شاهزاده صندوق را برداشت در کوشک آمدند در کوشک
را محکم بسته سر صندوق باز کردند یک طوطیی مانند کبوتر بیرون آمد

شاهزاده مرغ را گرفته سر از تنش برکندید و از کوشک بیرون انداخت
در حال باد تند و غباری عظیم برخاست و خون باریدن گرفت از میان
غباری پیری افتاد مانند کوهی بود مقدار کروه دراز شده بود و صورت
سیاه و بدرنگ نمودار گردید برد ملکناز و شاهزاده هر دو شادمان
گردید شکر ایزد پرور دگار بجا آوردند و این بیت بر زبان راندند
بیت شکر ایزد پاک که تر بنده ام * می بهم از قدرت تو تا بنده ام

داستان دوم که تماشای شاهزاده و ملکناز از ملکه دیوان

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون شاهزاده
از کشتن پری خاطر جمع کردند تدبیر کشتی کردند بر کناره دریا آمدند
و بر پشت دریا عمده کلان بر بست و از لعل و جواهر و یاقوت و فیروزه
اجناس که خوش آمدند برداشت در عمده نهاد چند قفس طوطیی
و قمری و بلبل بوستان و عندلیب و هزار دستان و طاؤس



نقش دار دو دیگر که خوش آمدند بر عمد نهار و توشه خوردند شش
ماه در میان عمد نهار و عمد را در دریا توکل بر خدا راندند و تو بقضای
الهی پیر و تند و هفت ماه شب و روز میرفتند هیچ رود دریا ندید
و توشه ایشان تمام شد و ماهی دریا گرفته اوقات میگذرانیدند
و گاه بگاه بی طاقت میشدند و نمیدانستند که کجا میرویم روز باد
مخالف برخاست و عماری را برداشت بر کناره جزیره برد و ایشان از
آب بیرون آمدند و نعمت فراوان یافتند چنانچه از انگور و انار
بلام و انجیر و شکر و غیره اونها که خواهش بود میخوردند و
شکر حق تعالی بجا آوردند و شاهزاده این بیت را میخواند بیت
بیرخ او میکشد هر دم بهجران مرا گر خیالش نیاید در جان مرا
شاهزاده دو ماه آنجا بسر می بردند بعد تدبیر رفتن کردند شاهزاده
از آن میوه های خویش بود برداشت در عمد نهاد توکل بر خدای
عماری راندند و سه ماه براندند و رنجهای بسیار دیدند و نمیدا
نستند که کجا میرویم راه غلط کردند و در دریا قلزم افتادند دریا
عمد را برداشت در گرد آبی قلزم افتادند هیچ چاره نتوانستند کرد

بیرون می آید و از حول گرد آبی ملکناز ازین حال بیهوش گردید و سیف الملوک
سر برهنه کرده بدرگاه حق تعالی زاری کردن گرفت و زار زار گریست
ایزد تعالی زاریش شاهزاده قبول کرد روزگاران بسیار در گرد آبی
میگشتند شاهزاده نزدیک یک کشتی عمد را برد و کشتی را گرفت
و عمد را همراه کشتی محکم بست و سوار شد چون در آمد چه بیند که صد
آدمی مرده در کشتی افتاده است همچنین چندان کشتیها در قلزم
در گرداب میگردیدند سیف الملوک آن مرده را همراه رسن محکم بست
در آب انداخت نهنگان و ماهیان کلان که در آنجا بودند طعمه
ایشان یافتند در دویدن گرفت از بیقراری آب نتوانست خورد
از آنجا آورده و زورق را همراه عمد کشیده روان شد تا آنکه از
گرداب خلاص شدند و کشتی طرف آب ایستاده میروند شاهزاده
شادمان شده شمشیر از کمر کشیده و رسن تا مرده را ببرید چنانچه
همه نهنگان و ماهیان طعمه را گرفته روان شدند شاهزاده ملکناز
را بیدار کرد مبارکباد داد که از عنایت الهی این مشکل بفضل خود
حل فرموده ایشان هم امیدوار فضل باید بود ملکناز بشنید

نیک بهوش آمد شادمان گردید و شاهزاده را هزار آفرین کرد و اندا
خت زورق را همراه عمد میراند و چیزی از خوردن در کشتی یافتند
چند روز شده بود که چیزی نخورده بودند و خوردند روان شدند
هژده روز کشتی راندند هیچ غم و الم روئی نداد بعد از هژده روز
یک جزیره از دور نظر ملکزاده آمد و کشتی را آن طرف راند تا
بجریت در جزیره رسیدند فرود آمدند کشتی را بر کناره محکم بستند
شاهزاده و ملکزاده بر جزیره آمدند سیر کردند از نعمت و میوهای
گونه گونه یافتند و خوردن مشغول شدند و دو سه شب ماندند
و میوهای چیده گرفت در کشتی انداختند روان شدند ندیمی
دانستند که کجا آمده ام تا دو ماه رفتند میوهای همه تمام شد
بتوکل خدا کریم میرفتند ناگاه در دریا کوهی نمودار شد شاهزاده
کشتی را با آن کوه رسانید فرود آمد و از چهار طرف کوه دریا
بود راه بالا رفتن نداشت شاهزاده بر کناره حیران و پریشان استاد
که از کوه اژدها عظیم سر برآمد که زورق استاده دو کس زن و
مرد بر کناره استاده اند حیران متفکر بشمایند اژدها از کوه فرود آمد

شاهزاده را بر دا

شاهزاده را بر داشته گشت بالا کوه برد ملکزاده چون اینحال دید بیهوش
شد و شاهزاده هم دست از جان شست چون بر کوه مار برد و بنشاند
در دست او نگاه کرد انگشتری مهر سلیمان دید سلام داد ملکزا
ده مار بصورت فرشته شد و گفت که ای آدم تو کیستی و اینجا چگو
نه افتادی و این زورق از کجا آوردی و دختر پادشاه سراندیب
از کجا حاصل کردی و کجا میروی قصد آمدن توجه بود شاهزا
ده زار زار بگریست و گفت من پسر پادشاه مصرم روزگار مرا در مشکل
انداخته قدر چهار سال شده است در جهان آواره شده ام و از
مادر و پدر جدا شده ام نمیدانم که زنده یا مرده این دختر پادشاه
سراندیب را پری برده بود قید کرده ما یان بقدرت خدا آنجا
رسیده پری را کشته ام و این را خلاص کرده میبرم قدر ده ماه شده
در آب دریا میباشم نمیدانم که کجا میروم ملکزاده تمام کیفیت
و عجائبات از اول تا آخر تمام بگفت فرشته را بر ملکزاده رحم
آمد دعا کرد که آدم زاده آفرین بر شجاعت و مردانگی شما
ان شاء الله تعالی بمراد خواهید رسید مردانه باشی انگاه شاهزاده

دریای مازندران افتاد و گفت که مرد خدا شما کیستید و در اینجا صورت
مار شده گذارش چرا میسازند مرد خدا گفت که ای شاهزاده
بدانکاه باش که من فرشته خدایم و این خانکاه که می بینی مهر سلیمان
است که از انروزی که حق شده است در اینجا بر پلنک خوابیده است
من خبرداری میکنم تا نباشد که کسی انگشتری مهر سلیمان ببرد
تمام پادشاهی بر روی زمین نمایند وقتی که حکم خدا خواهد شد
باز بیدار شود و ملک را در تحت تصرف خواهد کرد و برخیز زیارت
مهر سلیمان بکن تو هم انگشتری مهر سلیمان در دست میداری
و بحکم خدا اینجا آمده اند شاهزاده از مرحمت مرد خدا زیارت مهر
سلیمان کرد و دعا خواست باز فرشته ملکزاده را برداشت
نزدیک کناره آورده نشاندند چیزی خوردن هم عنایت کرد
اشارت کرد که اینطرف کشتی روان سازند بعد از دو ماه
بمنزل خواهد رسید شاهزاده چون در کشتی آمد چه بیند که
ملکناز بیهوش افتاده گلاب در روی ملکه زد تا بهوش باز
آمد و آه کشید ملکناز چون نیک نگاه کرد سیف الملوک را در پیش

نشسته دید

نشسته دید شاد شد از شاهزاده پرسید بحیرت اینجا آمد که از دست
مار چگونه خلاص شدی من اینحال دیده بیخبر افتاده بودم شکر عز و جل
چیزی عمر ما باقی است شاهزاده حقیقت مار و زیارت مهر سلیمان
تمام بگفت چیزی خوردن همراه ملکناز آفرین بر همت شاهزاده
انداختند و کشتی را روان کردند تا دو ماه بسلامت رفتند یکروز
سیف الملوک را از مشقت راندن کشتی و بیداری شب خواب در
گرفت ملکناز را گفت که ای خواهر میتوانی که یک ساعت عهده را نیه
من خواب میکنم آنگاه ملکناز کشتی را میراند شاهزاده در خواب
رفت دو پاس خواب کرد ملکناز را جزیره نمودار شد کشتی
را آنطرف میراند ناگاه نهنگ عظیم سهمناک از دریا سر برآورد و
طرف جهاز روی آورد خواست که جهاز را بشکم فرو برد ملکناز
بترسید و شاهزاده را بیدار کرد شاهزاده چون نهنگ را دید که
عظیم بلاست خدا را یاد کرد و جابشت شمشیر ز نیام برکشید
بر سر نهنگ زد دو نیم ساخت تخته روی دریا خون شد ملکزاده
و ملکناز شکر خدا کریم بجا آوردند شاهزاده را جزیره نمودار شد

و گفت با ... او نعره بزد ... روان شدند تا سی ماه دیگر ... میرفت ... و آفتاب میبارید و جابجا ... میراندند

کشتی را آنطرف کردند نزدیک کناره رسیده بودند که ماده آن نهنگ سر
برآورد طرف کشتی بزودی دوید شاهزاده و ملکناز در یا کناره آمدند
و کشتی را محکم بستند ماده نهنگ عجب دهن انداخت نتوانست
برد که بزنجیر محکم بسته استوار بود حیران و پریشان باز در دریا فرو
روان شد شاهزاده همراه ملکناز بر جزیره گردش میوه چیدن
گرفت صفت جزیره بغایت خرم و سبز بها میوها گونه گون که هیچ
جا ندیده بودند دران جزیره یکجا بسر بردند شاهزاده خواست
که میوها جمع کنم وران شوم و میوه چیدن گرفت ناگاه آواز آدمی
بگوش ایشان رسید ملکناز شاهزاده را آگاه کرد چپ و راست
دیدند شاهزاده بالا درخت سوار شد نگاه کرد که بر کناره دریا دور
یک جهاز کلان استاکه مردمان گشت مسافر ند از درخت فرود آمد
ملکناز را گفت تو زیر این درخت بنشین شاهزاده طرف مردمان
روان گردید بر جهاز داخل شد بدیشان سلام کرد و ایشان
را پرسید که مبارک رویان از کجا آمدید و چه میجوئید و باز سلام
گفتند ایشان پرسید که تو غریب مینمائی چه سبب است ملکزاده قصه خود

تمام بگفت و از زار زار بگریست اهل جهاز هم زار زار بگریست و گفت
که پادشاه مرا دختری بود دوازده سال است که در جهان گم شده
است خبر معلوم نیست که کجاست شاهزاده گفت پادشاه ترا چه
نام است او گفتند که تاج الملوک است دختر برادر او بود که در سرندیب
است شاهزاده گفت نام شهر تاج الملوک را چیست او گفتند نام
واسطه شاهزاده گفت چند روز راه است او گفتند که ده روز راه
است شاهزاده گفت در دریا باید رفت یا در خشکی ایشان گفتند
که در خشکی باید رفت که همراه داشت سیف الملوک رخصت کرد
و سلام کرد ایشان ملکزاده را چیزی خوردنی دادند شاهزاده
آنرا گرفته روان شد در دل گفت که از خدای تعالی مراد خو
استم که چشمم یکبار دیگر بر آدمی زاد افتد شاهزاده شادمان و
خندان بنزد دختر آمد و گفت ای یار تو با خدای خود انداز کار و دل
خوش دار چون بنزدیک ملکناز آمد مبارک داد که در شهر وا
سطه رسیده ام اینجا ده روز راه است و فتن عم تو میباشد
ملکناز گفت آری که او را تاج الملوک گویند که او پادشاه واسطه است

وعم‌صحبت باید رفت انگاه چیزی طعام پیش ملکناز نهادند و
بخوردند سیف‌الملوک ملکناز را گفت که ای خواهر شاهزاده عمر اند
رسیدی که در خانه عم آمدی خدا کریم بخیر عافیت از بلاهای در
اینجا آورده اگر بر عهد قدیم که فیمابین بسته ایم برقرار خواهی ماند
یا نه ملکناز چون این حال دید بخنده شکوشی کوذن آغاز کرد و گفت
که ای ملکزاده در خاطر چه اندیشه نقش کرده بکنایه کشته ام از عهد و پیمان
شما برنخواهم آمد ملکناز بهمراه کنیزک و غلام جلو بگوش
این اندیشه محال را بیرون آری که در شان پادشاهان نیست شا
هزاده از گفته ملکناز تسلی خاطر شد از انجا آنچه در کشتی با بود
تحف ان مرغان و لعل و جواهر بهمه بیرون آوردند بر سر داشته روان
شدند تا بدر شهر رسیدند شاهزاده ملکناز را گفت که اگر بگوئی
ترا در اینجا نشانم می بخدمت تاج‌الملوک بروم و حال را بگویم
القصه سیف‌الملوک ملکناز را در دهیز نشانده خود در قصر
آمد که دربان ملکزاده را از خود طلب کرده و پرسید که ای آدم
راست بگو که از کجائی که غریب مینمائی شاهزاده گفت چهارده سال

است در سفر افتاده ام

است در سفر افتاده ام قصه‌ی دور و دراز است از صوبه دریا در اینجا آمده ام
تا تاج‌الملوک چیزی کاری دارم دام انهان گفتند بر جان حکم است
هر کسی مسافر غریب در شهر می‌آید اول بادشاه خود را خبر میکنیم
پس او را اندرون شهر رفتن میدهیم پادشاه تاج‌الملوک در شکار
رفته عنقریب میرسد ترا نزد او خواهیم برد سیف‌الملوک تا آمدن
بادشاه تاج‌الملوک بر دروازه نشست لحظه صبر کرد تا تاج‌الملوک
از شکار باز آمد آنگاه شاهزاده بگوشه قرار گرفت تا شاه
فرود آمد در بارگاه خود نشست ساعتی بگذشت شاهزاده
همراه یک دربان بدر قصر رفت خواست که اندرون رود که جا
و شان خبردار شدند شاهزاده را بگذاشتند بار گفت کوئی
تو دو زاری کرد که مردی فقیر غریبم بخدمت بادشاهزاده عرض
دارم فایده نکرد الغرض دوات و قلم طلب کرد و این بیت
نوشت بدست جاوشان داد بیت تو آن شاهی که بر ایوان
قصرت کبوتر که نشیند باز گردد غریبی دردمندی از ره دور
در آمید با این‌جا باز گردد چون این مضمون بادشاه دید رحم آمد

جواب بادشاه بیت خوش آمدی که خوش آمدی از مدت
هزار جان گرامی فدای مقدمت انگاه بادشاه شا
هزاده را طلب کرد چون پیش بادشاه در آمد زمین خدمت
بوسه داد حمد و ثنا لایق بادشاهانه که بود بشایسته گفت
تاج الملوک دید گفت که عجب جوان قابل است نظم گفت از
چهره تو نشان غربت پیدا است تاج الملوک از ملکزاده پرسید
تو کیستی از کجا آمدی و درین جا چگونه افتادی و از کدام
طایفه شاهزاده گفت بیت عمرت دراز باد که من در پناه تو
دارم امید آنکه بامید ها رسم باز حمد و ثنا بادشاه گفت
چهارده سال است که در غربت افتاده ام تاج الملوک ملکزا
ده را بگوشک خود آورد و پرسید که از کجا آمدی شاهزاده
زبان بگشاد که مولودم از مصر است بادشاه گفت مصر کدام جا
است تاج الملوک گفت از سرگردانی بسیار کشیدم فراموش
کرده ام امّا اگر شاید که تخمین ستاره جواب توانم گفت تاج الملوک
پرسید که اینجا چگونه افتاده و چه میجوئی شاهزاده گفت کار من

دور دراز است

دور دراز است تاج الملوک گفت راست بگوی که چند سال است
که در صحرا افتادی گفت چهارده سال است که سرگردانی میکشم
تاج الملوک گفت قصه خود بگو پس شاهزاده آنچه گذشته بود
یک بیک پیش تاج الملوک بیان کرد چنانچه صحرا و دریا و خشکی
بسیار دیدم تا اینجا رسیدم و بجمال مبارک شما مشرف گشته ام
وزیرش گفت ای شاه عجب که این جوان بادشاه زاده نباشد
چرا که اطوار بزرگان دارد بادشاه پرسید که ای جوان راست
گوئی که بادشاه زاده ئی یا مصاحبان بادشاه هستی شاهزاده
گفت از شاه چه پنهان دارم من پسر بادشاه مصرم اما در غربت
مرا سوخته است تاج الملوک چون این سخن بشنید چشم پر آب
کرد شاه و حاضران مجلس زار زار بگریست چون از قصه شاهزاده
فارغ شد دعای سلام کرد آنگاه تاج الملوک باز بگریست و
گفت برادر زادی مرا هم کبوتر برده است دوازده سال است
که خبر معلوم نیست ملکزاده گفت دختر برادر را نام چیست تاج
الملوک گفت ملکناز است شاهزاده مژده باد که زنده است

منم او را از پری خلاص کرده همراه خود آورده ام تاج الملوک گفت
او کجاست سیف الملوک گفت در دهلیز است او را نشانیده ام که طاقت
رفتار نداشت من برای ملازمت شما آمده ام تاج الملوک چون
این بشنید از شادی برخاست همراه سیف الملوک بیرون شهر
دوید هر دو روان شد سر برهنه پای برهنه نزدیک دهلیز
رسیدند ملکه ناز را دید در کنار گرفت زار زار بگریست حاضران
بخدمت کاران عماری فیل و اسبان همراه گرفته می آمدند و تمامی امرا
و ارکان دولت در عقب دویدند در رسید تاج الملوک حاضران
را گفت عماری زرنگار و اسبان عراقی با اسباب ملوکانه بیارید ملکه ناز
را در عماری نشاندند ملکزاده را بر اسب سوار کرد خود هم بر اسب
سوار شده با اعزاز تمام در شهر و خانه آورد ملکزاده را جای نزد
یک حرم خود داد تاج الملوک ملکه ناز را در خانه آورد از حال ملک
زاده خبر رسید ملکه ناز گفت که ای سیف الملوک شاهزاده حضرت
و مهر سلیمان جاه انگشتری بر عالم شاه مرحمت کرده بود بعد آنجا
انگشتری شاهزاده را بخشیده بود بر آن جاه صورت بدیع الجمال دیده

بود بر

بود بر صورت عاشق شده بود چهارده سال در صحرا و دریا غوده لشکر بسیار
و مال و زر بی شمار تلف کرده خود تنها آواره میگردد تا هنوز برای
عشق ثابت قدم است و دیگر جوانمردی شاهزاده دیده بود غافل
بکفت نهنگ را کشته بر پری هلاک نموده و در دریای قلزم افتاده
بود در شهر خوار بکفت و زار زار بگریست و دیگر شجاعت پادشاه زاده
را عرض کرد که در راه مرا خواهر خواهد بیکفت اثر بد قبل از آن معلوم
نشد تاج الملوک از انجا برخواست نزدیک شاهزاده آمد در کنار
گرفته سرفراز نموده و گفت ای شاهزاده تا که زنده ام از عهده احسان
شما بر نخواهم آمد آنگاه تاج الملوک هزار غلام زرین کمر بند از نسل
بیشمار خیمه و سراپرده و فیلان و اسبان گوناگون شاهزاده را
بخشید تمام روز حاضر میداشت یک ساعت ملکزاده را در غم غمگین داشت
شطرنج و نرد بازی می باختند هر روز شکار میرفتند تاج الملوک
فی الحال قاصدان طلبید بطرف سراندیب فرستاد بشرده کانیه ملکناز
شش ماه ملکناز و ملکزاده را مهمان خود کرد بسیار عزیز میداشت
چنانچه رنج راه و صفر شاهزاده رفت صورت اصلی زیاده شد برای صاعد

زار زار میگریست بعد از نخشش ماه تاج الملوک ملکناز و ملکزاده را همراه
لشکر عظیم و خود روانه سراندیب شدند چون قاصدان در سراندیب
رسیدند شادمانیها کردید بادشاه سراندیب قاصدان را نوازشی
بسیار و خلعتهاء فاخر بدو داد هماندم امر کرد تمامی لشکرا
عظیم و سپاه و خود با حرم روانه و لشکر واسط کردید در راه همراه
بیکدیگر ملاقی شدند یکدیگر در کنار رسیدند بعد از همراه ملکناز **بیت**
زهی زامدنت بخت مرحبا کرده : ز عشق روی تو گل پیرهن قبا کرده :
دیگر بار سراندیب با دختر خود هر دو کنار رسیده نشاید بیت برخواند
بیت یرمی از خود تو هر چند که بباد رود : چون رخ خوب
تو بینم از یاد رود : وزار زار بگریست و لشکر فرود آمدند شاه سراند
یب احوال پرسید ملکناز جلا می شدن از پری و شهامت ملکزاده تمامی
بگفت بادشاه پرسید سیف الملوک کدام است گفت شاهزاده مصر است پسر عاصم
بن صفوان مهر سلیمان بن داود پیغمبر علیه السلام انگشتری و جام عنا
یت کرده بود بران جام صورت بدیع الجمال پری بود صورت دیده عاشق
شده لشکر و مال بسیار تلف کرده چهارده سال است در صحرا و دریا و جزیرهائی

کوهها تنها آواره گردیده و شهامت و شجاعت شاهزاده انور پیش
پدر خود اظهار کرد همه حیران ماندند و دیگر در راه جوانمردی و کشتی
پری و نهنگ و دیدن عجائبات دریا همه بگفت بادشاه از نزدیک دختر
برخواست نزدیک سیف الملوک آمد و در کنار گرفت و زار زار
بگریست و عذر بسیار خواست و گفت مرحمت و نیکوئی که درباره
ملکناز مرحمت و مبذول فرموده انشاء الله در تمام عمر از عهده
احسان تو برنخواهم آمد **بیت** ما نمی‌ماند ز تقصیرهای خویش :
لطف تو خود نمیکرد خوب و زشت ما : پس بادشاه گفت ای شاهزا
ده عنقریب بدیع الجمال هم برای ملازمت ملکناز در سراندیب می
آید بحکم ربانی و تائیدات سبحانی ملازمت شما با وخواهم کرد بعده
امراء و ارکان دولت که در شهر بودند همه طبقها زر بر سیف الملوک
نثار کردند و پیشکشهاء خوب کشیدند و ملکزاده را بنواخت بادشاه
سراندیب شاهزاده را خلعتهاء خوب و آنچه بادشاهان لائق بود
همه مهیا ساخت ده هزار سوار و غلام با زین زرین بخشید و کنیزکا
ن ماه روئی و مشک بوئی انعام کرد تمانند فرزند هر روز مهربانیی



بادشاه زیاده زیاده میشد یکدم بی شهزاده تنها نمیکذاشت شهزاده برای
صاعد زار زار میکریست شهزاده را کوشک خاص در حرم خود داد و فرش
ملوکانه کسترید روز دیکر برای سلام پیش بادشاه سراندیب رفت بادشاه
فرمود که کرسی زرین آوردند ملکزاده بر کرسی بنشست مجلس آراستند
و شراب خوردن مشغول شدند بادشاه سراندیب کفت که ای
شهزاده دلتنک مباش انشاء الله تعالی کار ترا از مشکل آسان
خواهد فرمود شهزاده برخواست و تعظیم و تسلیمات بجا آورد و این
بیت را خواند بیت ای شهی خوبان ندارم جز تو دلدار دکر ؛ جز تو
دعا و ثنا نبود هر کار دکر ؛ پس آنکاه شهزاده را بادشاه سراند
یب بسیار بنواخت چند شهر بخشید و سراپرده و خیمه اطلس اسبان
تازی و عراقی انعام داد که حساب نه بود هر روز شفقت بادشاه
زیاده میشد و پیش خود نشاند این بیت خواند بیت بهر خدمت
که فرمائی آلائی شه جوان برمن ؛ بجان استادکی دارم خدا بخشید امان
پس شراب خوردن مشغول شدند باز حضرت شاه این بیت را خواند
بیت خوشتر زباده و زباغ و بهار چیست ؛ ساقی بت کو سبب

انتظار چیست

انتظار چیست ؛ بعد از آن احوال کذشته ملکزاده را پرسید ملکزاده از
اول تا آخر کیفیت را باز کفت چون بنام صاعد رسید بی اختیار آب
از چشم ملکزاده روان شد میکریست یکروز مادر ملکناز و هر دو خواهران
دیکر ملکناز پیش سیف الملوک آمدند ملکزاده پرسید که خواهر بدیع الجمال
چند روز آید ملکناز کفت بعد از یکماه خواهد آمد شهزاده شادمان
شد هر روز میشمردی و چشم در راه دوخته میداشت که بدیع الجمال کی آید 17

داستان [illegible] شکار رفتن در جنگل سراندیب [illegible]
و یافتن شهزاده صاعد در شهر سراندیب

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که هر روز
شهزاده همراه بادشاه سراندیب بشکار رفتی روز ملکزاده همراه
بادشاه بشکار میرفت که در راه ملکزاده را کذر در پیش کلخن حمام
افتاد جوانی را دید که مثل صاعد چشم و کوش دارد و زیر حمام هیزم
میکند و بشناخت هیزم بالا سر برداشت و شخصی او را هیزم خریده میبرد

برای امساک

ملکزاده نیک نگاه کرد جوشش آمد چشم خود را پر آب نمود رکابدار خود را
گفت که ای جوان بشتاره بهزم فروختم و قیمتی بشتاره در خانه شخصی برساند
شما او را جای ما یان بنشان وقتی که من از شکار باز خواهم آمد با و چیزی
کار دارم و احوال پرسم رکابدار آن جوان را هر دو دست محکم بست و در
گردن زنجیر انداخته در خانهٔ تاریک نگاه داشت هر چند ساعد گفت که ای
کرد که بمن چه میگوئی غلامان گفتند که من غلامانم پادشاه زاده ترا بمی
سپرده است ساعد هر لحظه بدو عرض میکرد و میدانست که جرم کرده باشم
چون ملکزاده از شکار باز آمد از رکابدار پرسید که آن جوان کجاست
گفتند که بسته در جای نشانده ام گفت فی الحال بیارید در حال آوردند
سیف الملوک از و پرسید که ای جوان از کجائی و چه نام داری که بسیار غریب
مینمائی و بدینجا چگونه افتادی ساعد بترسید زبانش گرفته شد جواب
نتوانست گفت دل بر هلاکت نهاد شاهزاده او را دلخوشی داد و گفت که
حال خود را باز گوئی ساعد زمین خدمت ببوسید و حمد و ثنای پادشاه
بجا آورد گفت و این بیت را خواند بیت ثنای تو ورد زبان منست
و حالت چگویم که جان منست پس گفت که از زمین مصرم و نام ساعد دارم

بغریبی اینجا

برای امساک

به غریبی اینجا افتاده ام ملکزاده میدانستم از سبب او از ملک و ولایت خود
آواره شده‌ام نمیدانم که او کجا رفت شاهزاده گفت چگونه جدا شدی ساعد
گفت بیت طایر گلشن قدیم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه
چون افتادم پس ساعد گفت ای شاه قصه من دور و دراز است اگر
در خود باز گویم تصدیع ملازمان میشود ملکزاده گفت باکی نیست
آنچه بر سر تو گذشته است باز گو ساعد گفت سبب غربت افتادن بنده
آن بود که در مصر پادشاهی بود عاصم بن صفوان میگفتند و من پسر
وزیر اویم او را پسری بود بغایت صاحب جمال و طبع خوب و خوش
او از چنانکه خدای تعالی هیچ چیزی از و دریغ نداشته بود والا بهتر از
شمان نتوانند بود مگر بر صورت بدیع الجمال پری عاشق شده بود و رو
بکرد غربت نهاد و لشکری بی نهایت تمام در دریا غرق شد و ما و او
در یک کشتی بودیم باد مخالف برخواست جهاز را از هم بشکست و من بر یک
پاره جدا افتادم مدت چهار ماه در میان آب بودم و خوراک من ما
هی بود بعد از چند مدت این شهر رسیدم نصیب من اینجا بود چون شاهزاده
گفت نام ملکزاده چه بود ساعد گفت شاهزاده سیف الملوک نام داشت

ترکیب کشتن هرتال

بیارد و ریتی تول
هرتال و ریتی تول
سیماب و مردو ...
در نواب ...

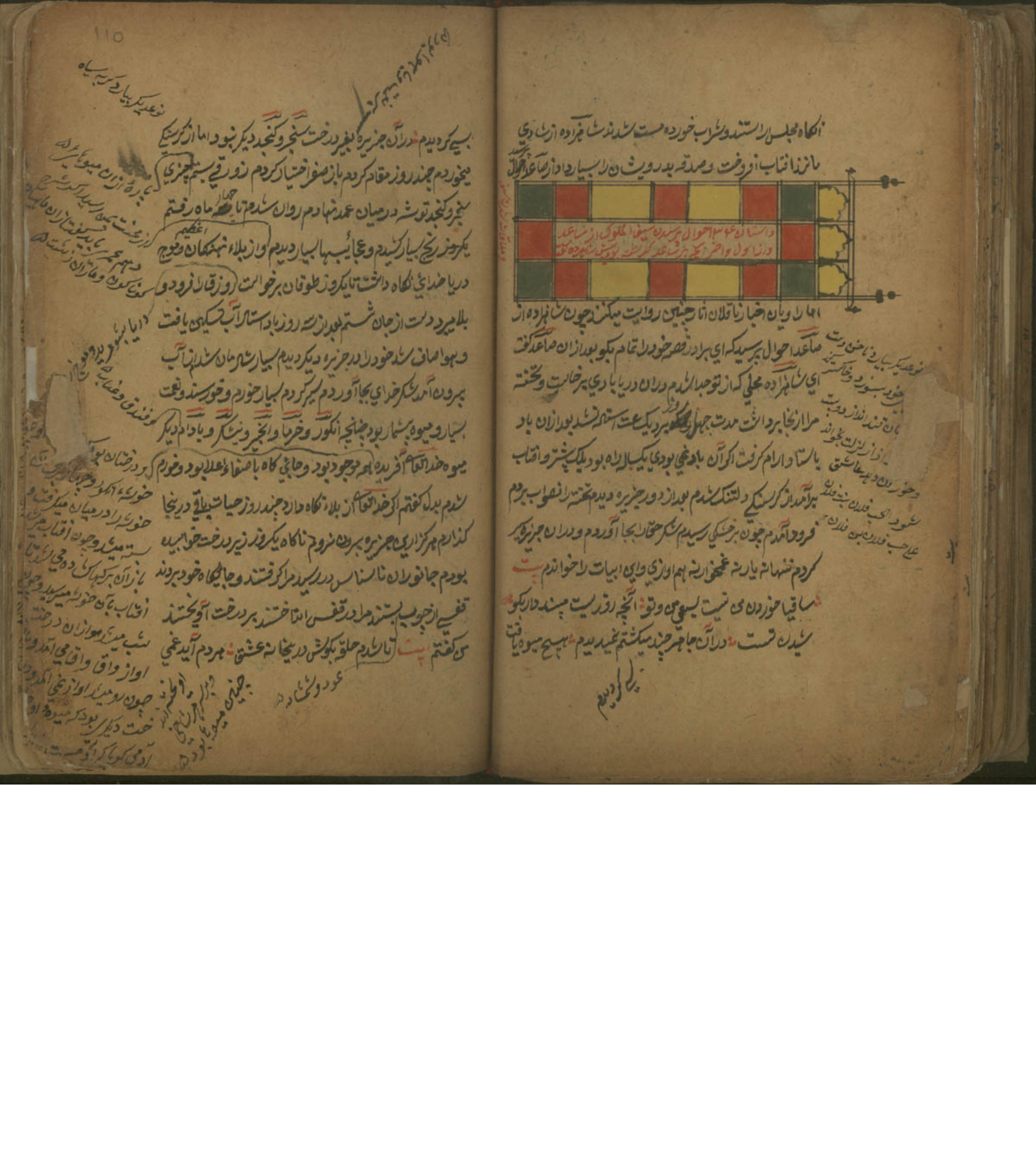
ومن پسر صالح وزیرام و هم شیرخورده بودم و هم کلان شده بودم شهزاده
گفت چند مدت که از یک دیگر جدا افتاده اید صاعد گفت ده سال ست
که از درد فراق سر بعالم نهاده ایم چون شهزاده این سخن بشنید از شادی
بیهوش شد خادمان ملکزاده دانست که مگر دشمن شهزاده باشد صاعد
را بسیار زدند و غوغا برخواست از انجا دور ساختند صاعد بدبخت
در کنجی پنهان شد پس ازان روی شهزاده گلاب و عطر زدند تا بهوش
باز امد و پرسید که آن جوان کجا رفت خادمان گفتند که ما دانستیم
که دشمن شهزاده باشد او را بسیار زدیم از انجا بیرون کردیم ملکزاده
زار زار بگریست گفت که ای نامردان ما او را بر آسمان جست
جوئی میکردم خدا ایزد تعالی مرا بر زمین آورده داد زود بشتابید او را
جست جو کرده بیارید هر کس او را خواهد آورد یک مشت زر خواهم داد خود هم
پیاده پا برهنه دنبال صاعد روان شد غلامان چون اینچنین دیدند هم
کسی دنبال صاعد جستن دویدند بسیار جست جو کردند صاعد از انجا رو
پوش شد در ویرانه پنهان شده نشست هر کسی را می دید جان ندید میلرزید
میگفت که یارب پروردگار من چه گناه کردم این عالم مرا جست جو مینماید

هرگز نیافتند

هرگز نیافتند نهایت پریشان شدند شهزاده چون صاعد را نیافت
گریه و زاری اغاز نهاد و بیقرار شد و بیهوش میشد تا بادشاه سراندیب
را خبر کردند که حال ملکزاده اینچنین شده بادشاه با حرم و دختران
و ملکشان بر سر ملکزاده آمدند حال دیدند که بر خاک افتاده گریه و زاری
میکند و بیهوش افتاده ملکشاه او را گفت که ای برادر شما را چه شده که گریه
و زاری میسازی انشاء الله تعالی از آمدن بدیع الجمال بیست روز
باقی مانده اند دیگر تمامی خیریت است صورت حال خود را بگو تا تدارک
آن کرده باشد شهزاده گفت که ای خواهر بدانکه باشی وقتیکه
از ولایت مصر آواره شدم برادر میدانستم پسر وزیر وقت شکستن
جهاز از من جدا افتاده دیگر عالم ما تمامی غرق شده بود بعد از یازده
سال در ملک شما یافتم او را درینجا آورده بودم از و خبر میپرسیدم
او نام من و پدر خود گرفت وزیر پدر من است بر زبان رانده بود که من از بسیاری
بیهوش شدم این نامردان غلامان دشمن من دانستند او را زده دور کرده
اند حیف که او کجا رفت بادشاه سراندیب حکم کرد هر کس که او را بیارد
ده هزار دینار زر بدهم بادشاه گفت اگر یافته نیارد او را خواهم کشت

همه کس غلامان وندیمان امرایان ارکان دولت همه کس جدا جدا برای حیاتی
صاعد دویدند بادشاه سراندیب وسیف الملوک هر دو پیاده بیرون دویدند
در راه میرفتند که یک کودک خورد از ویرانه می آمد وگفت که یکی شخصی
است در فلان جای ویرانه تنها افتاده مرا گفته بود که تو پیش کسی نخواهی گفت
من بادشاه خود را دیدم بیایم برای جستن او تلاش دارد برای جهت میکنم
ملکزاده وبادشاه سراندیب آن کودک را پیش کرده بر شدند صاعد را دیدند
در خاک گریان وعریان افتاده میترسید چون ایشان را دید بترسید شاهزا
ده برای صاعد چندان گریه کرده بود که هر دو چشمش سرخ شده بود چون
ملکزاده صاعد را دید وگفت که ای برادر مترس که من سیف الملوکم ترا
جست جوی میکنم صاعد چون او از شاهزاده شنید که بر پای برخاست در
پای شاهزاده افتاد وشاهزاده صاعد را در کنار گرفت و زار زار بگریست
چنانکه هر دو بیهوش شدند بعد بادشاه سراندیب صاعد را در کنار گرفت
چون شاهزاده از بیهوشی باز آمد این بیت را خواند بیت خدا مرا از
تو ای نازنین جدا نکند : بدین بلا که شوم مبتلا خدا نکند : بعده صاعد
گفت بیت جنانم بی تو از درد دل اندوه ناک خود : که روزی

از خدا امید بازیجستم بهلاک خود : باز سیف الملوک این مصروع برخواند
مصروع باز قلاب محبت بیکشد سوی توام : چون هم دیگر را یافتند
ملک سراندیب از حال ایشان بسیار خوشحال شد ملکزاده را مبارک
داد که شاهزاده خدا قادر کریم حالا وزیرزاده ترا بتو رسانید در
[illegible] مدار کار بدیع الجمال هم از فضل خود احسان کند مرا از تو شرمنده
نخواهد داشت وجامه صاعد خرقه بر خرقه دوخته پوشیده بود ملک سراندیب
شاهزاده را گفت خلعت نیکو بوشانید در حال جمعیتی خوب رویان همراه
صاعد کردند ببردر حمام استادند پس صاعد را در حمام بردند وتن پاک
نمود سر وبار بادشاهانه پوشیده نزدیک شاهزاده همراه بخت شاهزاده
صاعد را در کنار گرفت زار زار میگریست وملک سراندیب بسیار گریه کرد
وشادمان میشد از صاعد پرسید که برادر از آن روزی که من جدا شدی
بر تو چگونه مشکل گذشت اینجا چگونه افتادی صاعد گفت بیت
چه خوش وقتی چه خورم روزگاری : که یاری برخورد از فضل یاری :
برافروزد چراغ روشنایی : رها یابد از داغ جدایی :
چه خوش باشد که بعد از غم کشیدن : خدا روزی کند دیدار دیدن :



انگاه مجلس آراستند و شراب خورده مست شدند شاهزاده از شادی
مانند آفتاب افروخت و صدقه بدرویشان بسیار داد از ساعد احوال پرسید

اما راویان اخبار ناقلان آثار چنین روایت میکنند چون شاهزاده از
ساعد احوال پرسید که ای برادر قصه خود را تمام بگو بعد از ان ساعد گفت
ای شاهزاده مجلی که از تو جدا شدم دران دریا بادی برخاست و تخته
مرا ازانجا برداشت مدت چهل روز بر یک تخته بودم بر ان تخته سوار بودم بعد ازان باد
بایستاد و آرام گرفت اگر آن باد نمی بودی یکسال راه بود و یک ماه بیشتر و آفتاب
برآمد از گرسنگی دلتنگ شدم بعد از دور جزیره دیدم تخته را نصواب بردم
فرود آمدم چون بر خشکی رسیدم شکر حق را بجا آوردم و دران جزیره سیر
کردم تنها نه یار نه غمخوار نه هم آوازی و این ابیات را خواندم بیت
ساقیا خوردن می نیست بسی من و تو ۞ آنچه روزیست چسند دار بگو
شیدن قسمت ۞ دران جا هر چند میگشتم نمیدیدم ۞ هیچ میوه یافت
بسیار گردیدم ۞ دران جزیره بغیر درخت سنجد و کنجد دیگر نبود اما از گرسنگی
میخوردم چند روز مقام کردم باز صوا اختیار کردم زورقی بستم چیزی
سنجد و کنجد توشه درمیان عمد نهادم روان شدم تا چهار ماه رفتم
یک روز رنج بسیار کشیدم و عجایبها بسیار دیدم و از بلاء نهنگان و موج
دریا خدای نگاه داشت تا یک روز طوفان برخواست و زورق را فرود و
بلا میرد دست از جان شستم بعد از سه روز باد استاد آب تسکین یافت
و هوا صاف شد خود را در جزیره دیگر دیدم بسیار شادمان شدم از آب
بیرون آمدم شکر خدای بجا آوردم سیر گردم بسیار خوردم و خورسند و نعمت
بسیار و میوه بشمار بود چنانچه انگور و خرما و انجیر و نیشکر و بادام دیگر
میوه خدای تعالی آفریده همه موجود بود و جایی گاه با صفا و اعلا بود و خورم
شدم بدل گفتم اگر خدای تعالی از بلا نگاه دارد چند روز حیات باقی در اینجا
گذارم هر گز ازین جزیره بیرون نروم ناگاه یک روز زیر درخت خوابیده
بودم جانوران ناشناس در رسید مرا گرفتند و جایگاه خود بردند
قفسی از چوب بستند مرا در قفس انداختند بر درخت آویختند
می گفتم بیت تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق ۞ هر دم آید غمی

از تو مبارک بادم ۞ می میگریستم ایشان سری جنبانیدندی فریاد میکردم
ایشان تعجب میکردندی ایشان را دشنام میدادم ایشان قهقهه میزدندی زیر
انگه ایشان آدمی کاهی ندیده بودند مرا گیاه میدادند و خود انجیر و خرما
میخوردند تا می پنداشتم که همیشه گیاه خورده ام تا یکماه در قفس
بودم چندان جفا کشیدم خدای تعالی پناه دهد یک روز قفس را شکسته بیرون آمدم
و انجیر و خرما افتاده بود بخوردم گرسنه بودم بسیار خوردم سیر شدم و آب نوشیدم
چون نسناسان دیدند که خرما میخورد انجیر و خرما میدادند و آب میدادند
باز در قفس کردند و بدست برداشته میگردیدند آنگاه شاهزاده
از صاعد پرسید که ای برادر صورت نسناسان چگونه بود و از دست
ایشان چگونه رستی صاعد گفت سر ایشان چون خوک روی چون گرگ
پای ایشان [illegible] پشت فرس صورت زشت میداشتند روزی
میرفتند که مرا در قفس در دست میداشتند آب جاری کلان و هولناک
پیش آمد ایشان نتوانستند گذشت از آب عاجز آمدند بدل گفتم که
وقت گریختن است مرا از دست بر زمین نهادند خود نشستند
من خود را از قفس بیرون کردم انجیر خرما گرفتم ایشان دیدند که رسته ام

هیچ نگفتند قطعه چوب یافتم در دریا انداختم بر آن سوار شدم از دریا
بیرون رفتم چون ایشان دیدند تعجب میکردند چون از آب گذشته آنرو
آب رفتم بدل خود گفتم در اینجا ماندن صواب نیست هیزم جمع کردم عمد
بستم انجیر و خرما در میان نهاده سوار شدم توکل عز و جل نموده روان
شدم پنج شبانه روز رفتم ششم روز زورقی نمودار شد طرف ما می
آوردند بدل گفتم کسی سوداگر خواهد بود چون نزدیکتر آمدند زنگیان
بودند مرا گرفتند در کشتی نشاندند پت یکی گفت این را کشیم و خوریم
دیگر گفت پیش امیر بریم آخر صلاح کردند که پیش پادشاه ببریم بر کشتی
خمی پر از روغن کنجد کردند مرا در میان انداختند خوراک بیدام میدادند
چنان فربه شدم که شرح نتوان داد دیگر بار خواستند که مرا بخورند باز پشیمان
شدند و گفتند که او را پیش پادشاه زنگیان باید فرستاد و مرا برداشتند
در کشتی نشاندند و کشتی میراندند ناگاه یکروز طوفان سخت برخاست
و کشتی را ربود جهان تاریک شد در سه روز در کناره عمان رسید کشتی
بر کناره داخل شد زنگیان لنگر انداختند چون هوا صاف شد باد استاد
با خود گفتگو کردند در مسلمانان افتادیم کشتی را برداشتند ولیکن از غلبه

با و نتوانستند برگردانیدن عاجز شدند ناگاه مردان مسلمانان از شهر بیرون
آمدند دانستند که ایشان گرفتار اند مردم خوار اند لشکر مسلمانان در رسید
زنگیان جنگ کردند همه را کشتند کشتی ما بر کناره بستند مرا گرفتند چون
دیدند که زنگی نیست پرسیدند که ای غریب چگونه گرفتار شدی حال تمام بگفتم
مرا خلاص کردند تا یکسال در آنجا ماندم اگر دلتنگ شدم در دل خود
گفتم در مصر بروم باز گفتم در آنجا رفته پدر و مادر سیف الملوک چه جواب خوا
هم کرد از رفتن باز ماندم پس همراه بازرگانان برخواستم خود را نوالان
جا در بنجا انداختم و در بنجا رسیدم اما چندین انجفا کشیدم
غم شما میخوردم که آیا در کدام دریا غرق شدند یا در کدام خشکی بمردند
الحمد لله که باز بجمال مبارک شما مشرف شدم هنوز دوازده سال است
در بنجا مزدوری کرده میخوردم الحال بفضل الهی ترا دیدم رنج ما پایان تما
می مبدل شده هزاران شکر ایزد متعال بجا آوردم بیت خوش گفته
اگر وصال تو میسر شده باشد چشم بجمال تو منور شده باشد گفته بودم
که بگویم غم دل تو چون بدیدم ترا از دل من غم های برفت حالا
بعد از آن پرسید که چندین جفا کشیده حالا تو بگو که چه جای خبر گلستان

ارم و بدیع

ارم و بدیع الجمال یافتی یا نه سیف الملوک گفت که ای برادر مژده باد
مر ترا که بدیع الجمال بعد از یازده روز در اینجا خواهد آمد رنج ما پایان
ضایع نرفته و نخواهد رفت آنچه قصه بر سر ملکزاده گذشته بود شرح
بگفت صاعد زار زار بگریست بعد از آن شراب آوردند و خوردند مست
شدند و هر روز شکار میرفتند بادشاه سراندیب از حد زیاده تعالی جهان
بر شاهزاده مهربان کرد یکدم بجز ایشان قرار نمیگرفت هر چه خزانه
و فرمایش میکردند چندان میداد چون شش روز از آمدن بد
یع الجمال ماندند صاعد را گفت که شش روز از آمدن یار دلدار باقی
مانده اند در فلان باغ نزول خواهد کرد باید که سراپرده و خیمه پیشتر
زنیم مجلس شراب در آنجا ببریم صاعد گفت نیکو باشد شاهزاده از
ملکشاه پرسید که خواهر کلان بگوئی در باغ رفته خیمه بزنیم و برادر شما
در آن جا باشم وقتیکه بدیع الجمال بیاید مژده برسانید مرا نیکو
دار خواهی کرد ملکشاه و مادر او گفت بجان منت دارم آنگاه
شاهزاده و صاعد از آنجا برخواست نزد بادشاه رفت بخ بادشاه
پرسید که ای شاهزاده امروز بچه سبب تشریف آورده اند که بی وقت

چه دو برادر بر آمده اند اگر کسی صورت باشد بگویند که سر انجام غایم شاهزاده
تسلیمات بجا آورد و گفت باید باغ قلندر خیمه و سراپرده میزنم شاید بعد
از سه روز بدیع الجمال میرسد باید تو شادی ملاقات کرد و پادشاه فر
جون نیکو یافت پادشاه سراندیب حکم کرد در باغ برای شاهزاده خیمه ملکو
و فرش لایکانه نعمت و شراب و سرو بازی و طلبش و زینت
و حریری و ابریشمی گونه گون در آنجا پرده داشتند یکطرف خیمه های
برای حرم خود و دختران برپا کردند و یکطرف فرش و خیمه برای بد
یع الجمال انداختند روز چهارشنبه بتاریخ هفتم ماه ربیع الاول سنه
هشتصد و سی بعد از وفات حضرت سلیمان بن داود علیه السلام در ولایت
سراندیب برای ملاقات ملکناز در باغ در آمد ملکناز خود را ات
از وزیر پوشید برای ملازمت بدیع الجمال همراه مادر و دیگر خواهران
در باغ آمد حق تعالی آنروز ملکناز آن حسن داده مانند مهتاب تابان
شد نزدیک بدیع الجمال آمد هر دو کنار گرفتند پس مادر و خواهران
را کنار گرفتند و از زار گریست این بیت بگفت بیت بحمد الله که با
زهم دیده روشن شد ز دیدارت بگرفتم قوت جان خود لب لعل شکر بارت

یکی آرام گرفتند

پس آرام گرفتند ملکناز از آنجا از شادی بر خوالت نزد سیف الملوک مژده
داد وای گفت مطلع خرم کف که آگاه شو مژده بده رباعی یا نه از
آن روضه فردوس در بکشودند که همه خوب جهان غالیه گستر آمد
با صبا طره عنبر شکن حور گشود که نسیمش همه آفاق معنبر آمد پس
شاهزاده این بگفت بیت چون بر وصال پری دلستان سوم عقد
ببوی از خان مان دهم عقد تو را بعد وزیر که این بیت در جان من
دلپذیر چون بشنید ملکیه بر گشت زود تبسم کنان استین زو نمود
بول شکر گشت چون آفتاب بخندان لب رخ کشیدی نقاب از آنجا
بهزار شادی بر گشت در دل شاد و خورم لب خندان نزدیک بدیع
الجمال آمد در دل نوی تصور کرد که اینکه شاهزاده شدم حق تعالی آفرید
بشادی در دل ملکناز انداخت که هر که نثار قتقه میزدی چه بیان
اگر چه صاعد خوب صورت بنود و لیکن برادر همشیره سیف الملوک بود
از شادی میزد چون بر پایان همراه بدیع الجمال در باغ آمده بود همه از
گرمی بر درختان آرام گرفتند بدیع الجمال نزدیک ملکناز آمد و
پرسید که خواهر از پری چگونه خلاص شدی که پدرم عهد کرده بود

برو بر تخت نشست
و روش بملکناز کرده



که درین سال موسم زمستان لشکر جمع خواهم کرد بر سر پریان خواهم رفت ترا
خلاص خواهم نمود اما مارا معلوم نبود که ترا در کدام جزیره داشتند و کجا
می باشد ملکناز گفت ای بدیع الجمال آن وقت که مرا بردا شتند
هفت هزار دیو بود همه را اجازت داد خود با من بود بوده بدیع الجمال
گفت شکرانه ایزد متعال که از دست ان خلاص شدی بیت از بیت
آن دوراه خون دلم تا خود بکدام ره بود منزل من پس درین
اثنای کسی خبر آورد که پریان آدمی زاده را جهت چه در گلستان
ارم مسازند پریان گلستان ارم پرسیدند که آدمی زاده اینجا چگونه
خواهد آمد پریان جهت چه میخایند ایشان گفتند پسر پادشاه قلزم را
آدمی کشته و دختر پادشاه مصر را ندید اخلاص کرده برده پدر مرا فرزند
دلها بت می بستانید دریجا برای ملازمت سلیمان آمده ام ملکناز گفت
آری بدرستی یک جوان که خوبی نظیر ندارد بدیع الجمال گفت که خواهر ترا
چگونه گذاشته باشد که در خوبی نظیر نداری بیگانه با همی ولایت ملکناز
گفت بیگانه بود پادشاه زاده مصر مرا خواهر میخواند بدیع الجمال گفت
دروغ مگو اگر هر دو بیگانه باشد زن خوب صورت بدست آید نباید

که او خود در انگاه دارد ملکناز گفت خدا واحد حال است که دروغ نمیگویم
بسیار جوانمرد و شجاعت میدانست بدیع الجمال گفت اگر او تو زن خوب
صورت داشته باشد ملکناز گفت در عمر سی سال شده است نگاه بازه
نکرده عاشق بت میکرد بدیع الجمال گفت که مرا باور نمی آید آدمی
زاده شاهزاده باشد در خوبی نظیر ندارد تو هم مانند آفتاب چون دست
او افتادی ترا خواهر خواهد گفت یک طور باور میکنم که پاس او تمام کرده
ملکناز گفت او مرد است در شرم نهایت بسیار دارد او عاشق پری
است او راحت جو کرده در انجا رفت بر پریان کشته مرا خلاص کرده آورد
من هم بر او عاشق شده بودم چون ما دانستم ای خیال هر نیست مرا خو
هر می خواند صبر کردم بدیع الجمال گفت بر کدام پری عاشق شده است
گریست میکرد ملکناز گفت که بر تو نگاه بدیع الجمال با تک بر ملکناز برزد
و گفت یاری تو گفتار چون کلی بوده کجا او و کجا مرا آدمی زاده هرگز ندیده
مرا چگونه دیده عاشق شده باشد انگاه ملکناز از اول تا آخر دادن
پارچه و انگشتری مهتر سلیمان صورت دیدن و بر صورت بدیع الجمال
عاشق شدن لشکر تلف کردن و دیدن عجایبات و رسیدن در ملک

برپای او ودید ملکناز را در سرانشیب دیکر جوانمردی و خوبی حسن و جمال
نمود که بدیع الجمال را حیرانی حاصل شد که چه کوید غاند بدیع الجمال کفت که او کیجا
است ملکناز کفت مهمان ما است خاموش ماند انکاه مادر ملکناز
پا بوس بدیع الجمال کفت که ای دختر من ترا شیر دادم ای شاهزاده برادر
ملکناز است بر ملکناز نکوی کرده از پری خلاص کرده است اورده است
ترا با و بنمایم و ملکناز هم سوکند خورده اکر منت بر جان من میداری
یکبار او را روی نماکه از وی شرمنده نباشم بدیع الجمال کفت که ای مادر
بلان کاه باش که مادر و پدر من مرا طرف شما فرستادند چون خبر انها
را افتد هرکز امدن نخواهد داد و کیجا و من کیجا و آدمی را آدمی پری را
پری هرکز نخواهد شد مادر ملکناز و ملکناز و دیکر خواهران در کریه شدند
که شما مرا رضامند میداری یکبار روی خود با و بنما اکثر بدیع الجمال
خاموش ماند کفتار دیکر کرد و ای بودند که اواز غزل و بیت در کوش
بدیع الجمال افتاد مانند باد شاهان سرود میکند پرسید که ای مادر این
اواز ادمی می آید کدام است کفتند که همون شاهزاده است که درین باغ مهمان
است شراب می خوردند بدیع الجمال ملکناز را کفت بیا که از دور ببینیم

از انجا برخواست در باغ مانند کبک دری میخرامید بر سر خیمه شاهزاده بیامد شاهزاده
چار تاره را در دست کرفته بود شراب میخورد بیت یکدست بکرفت جام شراب
دیکر دست ما چار تار رباب همی کفت این بیت ها و رنوا با واز شادی
نمودی نوا که انتظاری چشم من تا شوخ چشمان کی رسد لب تشنه را
خون شد جکر تا آب حیوان کی رسد تا خیال روی تو خواهیم تیا
مدام بنجز من طپیم در خاک خون تا شب بیا بان کی رسد چندین جفا
شد بر سرم تا بوی کل ایدارم در کنارم یار باید ماه تا باکی رسد پس بدیع
الجمال اواز شنید نزدیک خیمه آمد جایی بدرسید نکاه کرد چون چشم بدیع
الجمال بر شاهزاده افتاد فی الحال تیر عشق مژدکان از ابرو شاهزاده برجون با
است در جکر بدیع الجمال جای کرد و صد هزار دل عاشق شاهزاده شد
وکفت بیت تری که از ز در بر دلم پیکان او نامد برون دل بر
آمد جان بتی اسان نمی آید برون پس هم آن بود که بر زمین
افتد خود را بهزار محنت نکاه داشت ~~دیکر~~ و از غایت
بیخودی کفت ای خواهر بیا تا ازینجا بروم هر دو باز کردیدند زبان
خاموشی ماند با کسی سخن نکفت بر سر تخت خود باز آمد اما بدیع الجمال

دل از دست داده بود و عاشق زار گشته میگفت بیت دیدم ترا و
رفت ز دست اختیار دل٭ ای ز دست رفت خراب کار دل٭ چون
ملکزاده شراب میخورد و دلش ذکر حبشی در انتظار که ملکناز دیگر بار
امشب چه خواهد گفت اما درین اثنا بدیع الجمال و ملکناز و مادر
و خواهران هم خاموش نشسته بودند دران محل آواز ملکزاده در گوش
ایشان رسید که بیت را میخواند بیت از گردشهای چرخ ستمکار
بدفعال٭ واله شدم بیخوره و دیده بر احوال٭ دل خسته شدم بیرخ
معشوق پری زاد٭ گفته شود ای قصه ولیکن بهم وصال٭ تدبیر چه
سازم من بیچاره درین عشق٭ جانم بلب آمد ز غم دختر شهبال٭ چون
بدیع الجمال این آواز شنید و گفت ای ملکناز او دختر شهبال را
چه میداند و چه شاهیت کرد که این شعر میخواند بعد از آن ملکناز دیگر
بار پیش بدیع الجمال عاشق شدن سیف الملوک بیان کرد و بدیع
الجمال بصد گونه بر شهزاده ترشد و گفت بیت چه کنم بیرخ تو صبر
نماندست مرا٭ بهم آنست که از آتش غم درگویم٭ و شاهزاده را خبر نبود
که دختر او را دیده بود و نگران جمال او شده چون سعی بکذشت

آتش عشق بدیع

آتش عشق بدیع الجمال را بیقرار کرد میخواست که جامه بر تن پاره پاره کند
اما از شرم تحمل کرد و گفت بیت چاره دل دور از آن نگار کردن
مشکلست٭ دل که شد بیچاره او چاره کردن مشکلست٭ آورده
اند که آنروز که بدیع الجمال شوریده بود با کس سخن نمیگفت و هر جا
ی که آمدی بازی و نشاط نمودی این نوبت ملول متفکر بود چون
شب در آمد هر چند دیگران حدیث میکردند او هیچ نمیگفت
گاهی سخنی کردی و گاهی گفتی مرا درد اندام پیدا شده و این بیت
را میخواند بیت دردیست در دلم که از پیش آب چشم٭ بردارم
آستین بروت تا بدانم٭ پس ملکناز را گفت شما بروید که مرا خواب
می آید مادر و ملکناز برخواستند در خانه خود آمدند بدیع الجمال
خادمان خود را گفت شما هم بجای خود آسوده باشید من خواب
میکنم بدیع الجمال بر تخت خود خواب کرد خواب کجا آمد که تیر
مژده کان او در جگر می خلید او سر دیگر زد و باز میخواست و بار
میخفت آرامش از جان رفت تا نیم شب می طپید چون هیچ کس
بجای خود آرام گرفت بر تخت بدیع الجمال تنها بماند از انجا برخاست



نوبت دویم بدیع الجمال از خیمه بیرون آمد ناگاه چشمش بر خیمه سیف الملوک
افتاد دید که در باغ طرف خیمه شاهزاده روان شد رفته بر بهانه رخنه
که شاهزاده را دید چون چشم نگاه کرد و دید که ملکزاده شراب میخورد و
در خوب و شیمه کافوری میسوزد و مستی شراب عشق بروی کار کرده گل
لعل شکفته عندلیب خوش آواز نغمه داودی با آواز ساز کرده چون
بدیع الجمال بر شاهزاده غریب نظر آمد دلش طپیدن گرفت از عشق
ای سرو میگفت **بیت** سری دارم که سامانیست او را ٭ بلا دردی
که درمان نیست او را ٭ اما عشق بدیع الجمال را زیاده شد روی صحن
باغ نهاد در چمن میگشت و زار زار میگریست و میگفت **بیت** جدا ایرا
مکن ای باغبان مضایقه چندان ٭ که یک نظاره کنم گل نو شکفته خود را ٭
ناگاه بلبل مست بیکدیدن غفلتش برفت بیهوش شد بر زمین افتاد
در چمن در کلاه از سینه بر ابمه کرد جامه چاک نمود کف از دهن می آورد
و خبر از خود نداشت شاهزاده را نیز خواب نمی آمد آواز فغان شنید
بدیع الجمال مدهوش سیف الملوک افتاد دانست که در باغ بریان شکوفت
کرده اند که چه افتاد شاهزاده از انجا برخواست از خیمه بیرون آمد

بخور دوست گرفت نوبت شراب و تنها در باغ میگشت میگریست و میگفت
مصرع ازین اکنون طمع و صبر و دل و هوش مدار ٭ کان تحمل که تو دیدی
همه بر باد آمد بر چمن که آواز شنیده بود بآن مقام رسید چه بیند که
گویا مهتاب از آسمان بر زمین افتاده نزدیک تر شناخت که این بدیع الجمال
نباشد که صورت او بر پارچه دیده بود بدان نشان دلکش را گوا
هی داد که بدیع الجمال همین است شاهزاده چون او را شناخت و گفت
بیت المنة لله که نمردم و بدیدیم ٭ دیدار عزیزان که مقصود
در رسیدیم ٭ چه بیند که بیهوش بر باء نخشت کف زده بیهی می آورد سرش
از زمین برداشت بر کنار گرفت و این بیت میگفت **بیت** تم کردیده
بدیدار دوست کردم باز ٭ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ٭ و بر
سر و روی چند بوسه داد از چشم آب مانند جوی روان کرد دست
بدعا برداشت که ای یا الهی رساننده مرادات و مستجاب کننده ارادات
شانزده سال برای این پری در جهان گردیدم و مشکلها کشیده و عجایب
غرایبات دیدم امیدوار بودم که عنقریب بمراد خواهم رسید حالا احوال
این پری که بدست ما آمده چه شده باز بوسه داد بر رویش و می نالید

بعد از دیر بیت چو بوی بشر در مشامش رسید که از بیهوشی بهوش خویش
رسید و چون بوی نفس آدمی رسید بهوش باز آمد بدیع الجمال چشم
بکشاد دید که سر او در کنار گرفته و گریه میکند و این بیت را میخواند بیت
ای تو ای یا بخواب می بینم یا بتب آفتاب می بینم شاهزاده
چنان گریه میکرد که اشک او بروی بدیع الجمال میریخت بدیع الجمال از
شرم آستین بروی داد و گفت که ای آدمی زاد ترا چه قدرت که نزدیک کرسی
خانه نشسته گریبان و روی بوسه میدهی و سر در کنار زنان یکجا
نهادی شاهزاده زبان بگشاد و گفت بیت ای برده فراق تو دل
خسته قرارم دریاب که من طاقت هجر تو ندارم گفت ای جان من و
ای راحت من ای بدیع الجمال آستین از روی بردار تا این بنده خاکسار
یک سخنی از سوخته خود در گوش کنم که عرض دارم بدیع الجمال گفت
ترا چه سخن است تو آدمی بی وفا و ما پری وفادار آدمی را در برابر پری
سیف الملوک گفت ای بدیع الجمال اگرچه این بنده را حد آن نیست که
در خدمت گستاخی تواند کرد اما از برای خدا و بحق آنکه شیر با ملکان
خوردی و آستین از روی بردار و یک قصه از این غریب مهجور بشنو

بدیع الجمال

بدیع الجمال گفت سوگند عظیم دادی پس آستین از روی برداشت و در
روی شاهزاده کرد و گفت بگو چه سخن داری شاهزاده عاشق شدن
خویش بر صورت و آواره شدن از اول تا آخر تمام بگفت و زار زار میگریست
اشک از دیده می باری و عرض خود گفت پس بدیع الجمال گفت ای
آدمی زاد معقول میگویی که در راه تو مشکل کشیده ام و رنج بسیار چشیده
شاید راست است یا دروغ اما ترا با من وصال دشوار است من پری زاده ام
مرا و ترا هیچ نسبت نیست شاهزاده گفت شما از آدمی چه دیده اید پری
گفت از برای آنکه آدمی بی وفا باشد و چندان چاپلوسی کند معشوق
بدست آید چون وصال دوست موصول گشت زود سرد میشود و از
معشوق روی بگرداند دیگر آنکه پدر و مادر من هرگز روا ندارد که من
با آدمی انس گیرم احتمال بوده باشد ما و تو یکی شویم مرا و ترا هلاک
کنند اما تو رنج بسیار دیده و عجائب بسیار شاهزاده گفت که ای پری اگر
بر گفته عنتبان عیکلینی اندکی گفتار از ملکنان بپرسی او را از بند خلاص
کرده آورده‌ام برای تو رفته بودم خبر تو بیا کوشک بریده بفهم مرا او
نشان داده است تا او را از بند خلاصی کرده آورده‌ام و الآن همراه من بود

کرد واجی آوردم باز پری گفت ای جوان در آدمی وفا نیست چون بدست
آرد بیان بگذارد شاهزاده گفت مرا سوگند آن قادر کریم است که اگر چون است
در پیش می آرد برابر کردم وصال تو نکنم پری گفت که ای جوان تو بسیار زنان عاشقی
خود میداری چنانچه دختر فغفور چینی ماچینی و دیگر دختر زنگی سیوم
دختر بوزینه چگونه باور توان کرد ولیکن از عشق بیقراری شاهزاده
سر در پیش افکند اشک از دیده می بارید و میگفت **بیت** نادیده رخ
عمری بسودای تو ورزیدم ٭ فارغ ز فلق باشم اکنون که ترا دیدم ٭ تا کی
غمت منزل مهر رخ تو در دل ٭ یه دل همه بر کندم مهر از همه ببریدم ٭
پس شاهزاده خنجر از نیام برکشید بر سینه خود آورد اما بدیع الجمال دا
نست که عشق حقیقی است و در عشق صادق است زبان لطف یک بار
گفت که نه زخمی که آوردم پیش تو چون افتاد ٭ دم خوب آورویان
در جهان بسیارند عجب است که تو از می چندین جفا کشیده و چندین غربت
کشیده شاهزاده گفت هزار خوب رویا بچشم می آمد و بکار نیست **بیت**
تو نور چشم منی درد و دیده جا کرده ٭ نبود از آن ملک زاده گفت ای بدیع
الجمال در دل جنان جائی کردی که دیگر موی نگنجد بدیع الجمال گفت

ای سیف الملوک اگر راست میگوئی قسم یاد کن شاهزاده قسم یاد کرد و خواست
که کارد زند تا خود را هلاک کند بدیع الجمال تو مرا میسوزی باو زینکی حالا
ترا دیدم بمراد رسیدم خون ما در گردن تست پس از این تو قاتلی سوختی
ندارم بر دست شاهزاده در گرفت و خنجر از دست او در ربود و دو
انداخت دست در گردن شاهزاده انداخت چند بوسه بر روی سیف الملوک
داد و در کنار گرفت با یکدیگر بوسه میدادند دست بر روی شاهزاده
میکشید و از رخ با آستین خود اشک پاک میکرد و دلبر و بوسه میداد
پس گفت ای جان منی و ای چشم چراغ منی و ای یار غم دیده من در عالم
بجکس را ای بلا از عشق پیش نیامده که ترا پیش آمد ترا در شانز
ده سال چه غم رسیده که مرا در یک نظاره تو در یک ساعت غم رسید است
ولیکن مردانه باش خاطر جمع دار پس از این بدیع الجمال ملکه است تمام شب
کنار شاهزاده ماند و گستاخی هم کردند بمراد رسیدند پس گفت که ای گفتگو
در پیش ملکناز و مادرش نخواهی گفت که پیش ما التماس بر این ملازمت
تو کرده اند مایان منت بر نهان خواهیم نهاد ترا خواهیم طلبید شاهزاده
گفت فرمان بردارم نخواهم گفت بدیع الجمال گفت ای شاهزاده تدبیر

این کار باید کرد که هفت صد دیو و هفده صد اوفید در فرمان پدر من الزهرا و
مادر بجا آمده اند اگر ایشان را خبر افتد پدر و مادر مرا خبر کنند تا او مرا هلاک
نماید شهزاده زار زار بگریست و گفت تدبیر هم بدست تست از دست تو
می آید چرا که غریبم هر کاری که میکنم فی الحال فاش میشود بدیع الجمال گفت
ای دوست تدبیر آنست که مرا مادر کلانی که جده میشود نامش سرو بانو است
مادر پدر منست بش پدر می تعظیم بسیار میدارد و در شهر قسیم بستان
میباشد هر کسی آنجا برود و از کوه آلماس میخ و از دریا جوشان و از شهر کلیم
بوستان و رمیم مار ان بگذرد در آنجا بسید آنجا برسد آدمی هرگز نتواند
رفت بواسطه دشواری الامر بو غایم بار تا آنجا بر قیتش مادر من احوال خود
را بگویی بر احوال شما رحم کند بو زاری و تضرع بسیار غائب شاید که او قبول
کند و مرا از مادر و پدر برای خود خواستگاری غایب چرا که پدر و مادر را تنگه
وصلاح او بیرون نمیروند هر چه او گوید قبول کنند و عزت می آدمی بسیار
دوست میدارد خاطر تو را که چندین برنج و ریاضت کشیده و بلاها دیده سیف
الملوک گفت که ای بدیع الجمال تو مرا نمی خواهی که اینچنین دقیقه انگیخته
چنانچه در شانزده سال محنت هر سال کشیده ام اینچنین مشکل ندیده ام

در تمام عمر خواهم کرد دیگر نخواهم رسید اگر ما یابان هلاک خواهم شد بدیع الجمال
گفت مانند کنیزکان خدمتکار توام پیشتر از این رنج و مشکل نخواهی دید
یک اوفید همراه تو باشد هم نزد مادر کلان ترا بسلامت برساند که بر مطلب
رسیدی بهتر و الا مطلب تو سر انجام نشد انشاء الله تعالی از مادر و پدر
خود کناره خواهم گرفت در میان خود عهد بستند و قول قرار در میان
آوردند شهزاده گفت فرمان بردارم بدیع الجمال گفت حالا صبح دمید
در مقام خویش باید رفت پس شهزاده بر خواست هر دو بجای خود آمدند
سیف الملوک از شادی چنان افروخت که در جهان مانند آفتاب تابان
منور شد بدیع الجمال مست از خواب دیده اسباب بر تخت بر جای بوده
تا نیم روز افتاده ماند بعد از نیم روز بر خواست تن را پاک نمود زیور
و پوشاک پوشید بر تخت بنشست ملکنان و مادرش در آمد و دیدند
که رنگش زرد و خواب آلوده نشسته است خاموش حیران ملکنان
گفت که ای دختر خدا تعالی گردتی تو چیزی خبریت و بند سینه داشته
است که خاموش و حیران هستی بدیع الجمال گفت که تمام جان مادر رو کند
و تمام شب خواب نیامده نداشتند که تمام شب در کنار سیف الملوک بود

عذر میکرد تا یکساعت از یکدیگر بنشسته ماند بعد از یکساعت بری گفت
که ای ملکه کسی قصه بگو که خاطرم مسرور شود ملکناز گفت که ای بد
یع الجمال دیده بگویم یا شنیده بری گفت دیده بگو یا شنیده دروغ آمیز است

داستان ع سوم احوال پرسیدن بدیع الجمال از ملکناز و قصه کردن

راویان اخبار و ناقلان اسمار چنین روایت میکنند چون بد
یع الجمال از ملکناز سوال کرد ملکه گفت که در شهری از شهرهای دو
ولایت مصر پادشاهی بود **بیت** بخدمت تو چه گویم که آن ترا شاید
بجز نیاز که سرمایه محبانست الغرض عاصم بن صفوان نام داشت
هم جبر خدا ایتعالی او را بخشیده بود پادشاهی هفت کشور برو مسلم بود
همه پادشاهان روی زمین تاج گذار حلقه بگوش او بودند لیکن فرزند
نداشت از بهر فرزند صدقه از بیدرویشان داد الغرض بخشید در
شهر مصر مقبل کسی مثل الله تعالی بعد از مدت بسیار او را فرزند
داد نامش سیف الملوک نهادند چون چهارده سال شد پیش

معلم رفت

معلم رفت تمام علوم بخواند بعد از علم سپاهگری نیزه بازی و شمشیر
انداز را آموخت در حسن مقابل او کسی در جهان نبود بعد زبادشاه
عاصم مجلس نمود شراب و مطربان را ساز چنگ و رباب در میان
برخوانات پادشاه سیف الملوک فرزندیک انگشتری یکی جامه که مهر سلیمان
بن داود علیه السلام فرستاده بود بخشید بر آن جامه صورت نوشته
بود بر آن صورت عاشق شد دو سال دیوانه گریان و عریان در ملک
خود میگشت بعد از آن سفر اختیار کرد از مادر پدر جدا شد اتفاق
لشکر عظیم تلف نمود دولت بسیار و خزانه بیشمار ضایع نمود جهاز
جهازان او در دریا غرق شدند و شانزده سال محنت و غم
بسیار اختیار کرد بدست زنگیان گرفتار شد از بوزینگان و سگساران
و سیمرغ و ماران چه محنتها که نکشید او را نگه داشت از وزیر صاعد همچنین بیادده
بود باز بتاییدات ربانی سلامت یافت حکایت سیف الملوک که از اول
تا آخر تمام بگفت بدیع الجمال گفت که ای ملکناز اگر آن پادشاه
عاصم جامه و انگشتری با فرزند غیر بخشید چندین بلا پیش نمی آمدی
ملکناز که ای خدا وند بداده کاه باش که اگر میکشیم خواهر و رسان روز

ودر باغ نمی آمدم پری را غمی برد ویکی خواست خدا و تقدیر را چاره مشکلاست
بدیع الجمال گفت که راست میگوئی ملکشاه بگو که بر جامه صورت کدام پری
بود گفت بدیع الجمال و بدیع الجمال گفت که ای ملکشاه باز بار گفتار ما
میکنی تو گفتار خود بگوی با من آدمیزاد چه کار است مرا کسی در جهان آدمی
ندیده و نشنیده است ملکه گفت که مرا سوگند آن لائق است که با تو خور
ده ایم راست گفت بدیع الجمال گفت که آدمیزاد آدمی با پری برابری چگونه سرانجام
شود گفت تدبیر بدست تست پری گفت ما هرگز قبول نمیکنیم با مرد بیگانه
ننشینیم ملکه در گریه شد و مادر ملکشاه گفت تو فرزند منی من ترا شیر دادم
اکنون دل من میآزاری ... بر دل من منه ما با وعهد کردم که یکبار
ترا بنمایم وحسان او بر گردن منست مرا تا قیامت شرمنده مکن و رنجهاء
بسیار کشیده است اگر رضا دادی که فردا بعبره و خواهد رسید کسی پری و آدمی
نه بینند در زبان عالم داند فتم ملکشاه تسلیمات نمودند از انجا بر خواست پیش
سیف الملوک آمد مبارکباد داد و فردا ترا خواهم نمود شاهزاده باز مبارکباد
ترا هم خدا تعالی بمراد رساند از انجا برگشت بمادر پدر خود آمد گفت من با
پری عهد کردم که فردا شاهزاده بنمایم همه خورسند شدند چون شب شد پریان

همه بجای در خواب شدند بدیع الجمال از زنان زیور گونه گون پوشید پوشاک
شاهانه بر گرفت و نرم نرم طرف خیمه شاهزاده روان شد بر خیمه آمد
استاده شاهزاده با و میدید برقع ... بود از انجا مانند آفتاب تابان
بیامد شراب در دست گرفته بیرون آمد چون بخیمه که بدیع الجمال بازو بسته
بر در خیمه مانند سرو استاده رسید ... در خواب بود شاهزاده و بدیع
الجمال هر دو یکدیگر در کنار گرفتند تمام شب با یکدیگر در خیمه تا صبح عیش
و عشرت کردند بجای خود رفتند چون صبح شد مادر و پدر و خواهران
نزدیک شهزاده پری آمدند گفتند بر ما عهد ... پری گفت ما هرگز
روی خود را باو ننمایم انسان بسیار منت و زاری کردند آخر رضا داد او
ملکشاه ... برخواست نزدیک سیف الملوک آمد و گفت برخیز ترا بدیع
الجمال طلبیده است از انجا شاهزاده برخواست ... لباس زربفت پوشید
زلف را بعنبر مالید ملکه را گفت که بخدمت بدیع الجمال دست خالی نباید
رفت اگر صلاح آید بعضی مرغان طوطی و قمری و بلبل بوستانی چند
طشت فیروزه و یاقوت همراه بریم که از کوشک پری آورده بودم ملکشاه
گفت نیکو باشد شاهزاده چند قفس مرغان خوش آواز و چند طشت جواهر

وفیروزه و لعل برای پیشکش برداشت نزدیک بدیع الجمال آمد شهزاده
بجا آورد نزدیک تر آمد بر تخت بدیع الجمال همراه تو نشستم هر دو در
جمال چنان روشن بودند که گویا آفتاب و مهتاب یکجا شده اند ولیکن
از شرم سخنی با هم نکردند همو کن مجلس که با هم بود عقل و نکوئی بیت دو کس با
هم بود عقل نکوئی : حکایت کنند چون بلبها خموشی : بعد از آن ملکه روح افزا
سیف الملوک و بدیع الجمال شادیها کردند و گفتند بیار شراب بخور
م بشادی در روی یکدیگر بنگرم و شراب آوردند و مجلس بیاراستند
دست بشراب بردند چنگ و رباب کوبیتند خوش آواز در میان آمدند نشاط
و افزونی [illegible] تر شهزاده این بیت را خواند بیت تو شهریار
جهانی ما غریب شهر تو ایم : ولی گذاشته بجان و زهر تو ایم چون
شب شد خود را خوش داشتند شمع کافور بر افروختند و عیش کردند
هر یک شوری میکرد شهزاده این بیت را خواند بیت تو شمع مجلس
انس شاه عالم جانی : بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی : بدیع
الجمال این بیت را خواند بیت ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده
گردد : کدام باغی ای گل که چنین خوش است بویت : ملکشاه این

بیت را خواند بیت دو وقت مهمان کمال الت بیار شراب : که دل دشمن
از بی غصه کباب است کباب : ملکشاه مانند کنیزکان پیاله شراب
سیف الملوک و بدیع الجمال را میداد تا نیم شب مست شدند همه کس
برخواسته رفتند این هر دو عاشق و معشوق نشسته ماندند
بدیع الجمال و شهزاده در گفتگو در آمد چون بامداد شد شهزاده بر
خواست شادمان و خرم از ملاقات بدیع الجمال این بیت را خواند
بیت یا رب که چه خوش گذشت بر ما شب دوش : با کام نشاط
و شادی و عیش و خروش : چشم سوی معشوق و بوسش
دالخوش دمی در کف سرمست و تنی در آغوش : شهزاده چون
این بیت را گفت روی بمنزل خود کرد چون چشم ساعد بر ملکزاده
افتاد و گفت الحمد الله که بوصال بدیع الجمال مشرف شدی و این بیت
را خواند بیت تنت بناز طبیبان نیاز مند مباد : وجود
نازکت آزرده کرده مباد : اما بدیع الجمال گفت ای سیف الملوک بر
خیز فردا مستعد شو بیطرف جدا مرا باید رفت شهزاده قبول بجانست
دارم بدیع الجمال در حال یک افرید را طلبید که دایه از رنگ دیو دایه

بدیع الجمال بود و از خط طرف جده نوشت با این مضمون والله یعنی کریم که
اسم های معلوم بود آن گذارش تسلیمات معلوم باد که بیت که در حسن
خوبی بدیع الجمال که خوانند او دختر شاه جمال ٭ بجسن جسن خود را
فروخت ٭ بحرقه بحرقه غلاف بدوخت ٭ که بهر خلاصش فرزند رود که
دارد بشش شاه صد شاه ابرو ٭ ز حال منم کشته آگاه کن ٭ پس عشق شیرین
و فرهاد کن ٭ که شاهزاده سیف الملوک ٭ که خلق از شاه عاصم ملوک ٭
وفادار با شوکت و جنگجو ٭ جوانمرد با خوبی و خوب رو ٭ مرا بست
با زلف مشکین کمند ٭ ز چشمان رسیدست در دل گزند ٭ تعاقب سانم
بخدمت ترا ٭ سپرده بود باز و بنده را ٭ همه کار او را سرانجام کن ٭
مراد دلش مطلب با انجام کن ٭ اگر نا شود از تو انجام کار ٭ که از زند
گیی می توقع مدار ٭ چون دایه دیو آفرید خط حاصل کرد از آنجا برخو
ست نزدیک سرو بانو آمد نامه را پیش نهاد که سلام بدیع الجمال
بعرض رسانید سرو بانو چون نامه را خواند هر دو دست خود بر
زانو زد و گفت حیف صد حیف که پری بر جمال آدم عاشق شد آدمی
بیوفا اند از رنگ دیو تمام حال شاهزاده و عاشق شدن او بر مورد

و مشکل شاهزاده

که در شبی شاه دار صد ابرو

و مشکلات نزده سال چنانچه بدیع الجمال پیغام داده بود وفادار و خوب
رو و جوانمردی تمام بگفت چون سرو بانو دید که راه چاره است خاموش شد
نشست از آنجا بدیع الجمال و سیف الملوک تا نیم شب دیگر تا صبح در کنار
با یکدیگر بودند روز بر آمد هر دو برخواستند در باغ در آمدند بدیع
الجمال دایه دیگر را که آفرید بادرنگ بود طلب کرد و گفت که ای بادرنگ
اگر تو این شاهزاده را بخدمت جده سرو بانو سلامت رسانیدی تمام
عمر منت دار تو خواهم بود هر دو آراسته بودند که ملکنان با مادر و
خواهران در باغ در آمد هر دو را آراسته دید ملکنان گفت در باره
با شاهزاده چه صلاح شمردی برگفت پیش سرو بانو جده خود میفرستم
مرادش او از آن جا حاصل خواهد شد همه گفتند نیکو باشد شاهزاده از آنجا
رخصت شده بخیمه در آمد ساعد را در کنار گرفت و گفت که ای ساعد
مار تنغاق رفتن زمین سیمین ستان پیش سرو بانو جده بدیع الجمال است
ترا بخدا عز و جل میسپارم پس می در باره می دعای از پروردگار
قادر بیچون کرد کار خواسته باشی خدا عنقریب بمطلب رسانند
که باز آمده ترا بر بحر هر دو برادر نزدیک بادشاه سراندیب آمدند

بازو صاعد را حواله بادشاه نمود و ملکناز را سرو بوسید و گفت که ای خواهر چنانچه
عهد کرده بودی بجا آوردی حالا می برتر بسیار رضامندم تو هم مرا بخدا بسیار
بمطلب رسیده باز آمده برادر خود را به بینم ملکناز گفت که ای شاهزاده
مردانه باشی هیچ غم در خاطر راه مده که کار عاشقان جانباز است ان شاء الله
تعالی عنقریب الایام بمراد خود خواهی رسید محنت و مشقت تو ضایع نخواهد رفت
این بگفت و وداع نمود پیش بدیع الجمال آمد باد رنگ دیو تیار استاده بود
شاهزاده بر کتفش بنشاند و گفت کو شهاء هرا بگیر و گفت ای آدم زاد چشم
بر هم پوش دران ساعت شاهزاده از دور بدیع الجمال را نگاه کرد و آه
از دل بر کشید و گفت بیت ای دلارام بنا کام شدم از تو جدا بی تو
آرام ندارم بخدای بخدا بعد شاهزاده چشم بر هم کرد و روان شد فی الحال
دیو بر آسمان رفت چنانکه زمین در چشم مثل بیضه مرغی می نمود بعد از ان
از کوه آتشین و شهر ماران و کلیم پوشان و جزیره بوزینگان و از دریای
جوشان در گذشت در ولایت سیمی ستان در رسید فرود آمد شاهزاده
از گردن فرود آمد و گفت که ای آدم زاد چشم بکشای شاهزاده چشم بکشاد
خود را در ملک سیمی ستان دید ملاحظه کرد زمینی نقره خام و درختان
زر فروزه

لاجورده
زر فیروزه و بیره و جواهر و لعل و یاقوت و مرجان آنقدر مرصع شده است که در
تصور نمی آید حیران ماند و چشمهای آب روان در پای درختان خیمها دیب
زده بودند میخهای زر سرخ طنابهاء از ابریشم کشیده بودند از آفرید پرسید
که سرو بانو کجاست و نشان سرو بانو را بده که در کدام خیمه بروم و او را جم
نو می بینم دیو گفت ای شاهزاده این خیمه سبز که از دور نظر می آید سرو بانو
است نزدیک چشمه آب تخت زده شما بی مهابه برو و تعظیم واجبی بجا آ
ری البته او نیکبخت است بر تو رحم و شفقت خواهد کرد شاهزاده خدا را یاد
کرد بر در خیمه آمد چه بیند خیمه از بوف سبز بر پا و طناب ها ابریشم زده اندرون
خیمه تخت آفتاب از عاج مرصع از لعل و جواهر سرو بانو با موی سفید پوشاک
سبز کرده با جمال نورانی و عصا چوب در دست گرفته و چادر و چادر
قصب بر سر کشیده و تسبیح می خواند شاهزاده اندرون خیمه در آمد چون او
را بدید هر دو دست بسته آدب در پیش گرفته از روی حرمت تمام
تسلیمات کرد و سلام داد سرو بانو گفت و علیکم السلام سرو بانو گفت اگر حق
سلام نکردی ترا هلاک میکردم بجز زهره و یارائی بدین جایگاه آمدی اکنون
راست بگو که تو کیستی و اینجا چگونه آمدی ترا چه قدرت بود که دستوری آمدی

[illegible] چراغ افروخته

خنوری آراسته نشسته



که اینجا آدم زاد هرگز نرسیده ملکزاده بغیر دیوان حالا شرط ادب بجا آوردی
و خناری که لایق او بود بگفت بیت چون آمدم بغیر خوابی ؛ نومید مکن
مرا الهی ؛ سرو بانو بر حال شاهزاده رحم آمد نزد خود طلبید و بر روی
خود نشاند الطاف بسیار نمود بگفت قصه خود را راست بگو پس شاهزاده
آنچه بر سر او در ده سال بر او مشکل و رنج رسیده بود تمامی بگفت و زار زار بگر
یست سرو بانو گفت ای آدمی زاد ترا مشکل کار افتاده است تو با پری چگونه
برادر خود را رسید دیگر آدمی وفا ندارد کرده است و قیمت یار جانی بدست آید بازش
بگذاردن شاهزاده سر در پیش افکند خاموش شد از پای در افتاد و بیهوش
شد و لیکن مدتی پیش از آمدن سیف الملوک بدیع الجمال بگو بدید رفته افتاده
بود بسیار شتر بسیار کرده سرو بانو دید که سوخته عشق است در آسیخ قدم
ست بغیر بود جز گلاب بیارید در حال گلاب آوردند بر روی
زدند شاهزاده بهوش باز آمد و گفت بیت زبون میخواهم در
عشق چندین بیخودی تاکی ؛ طعنه بر عاشق مکش زبون بکشد ؛ سرو
بانو شاهزاده را بسیار تسلی داد و دلخوش کرد و گفت بیت بودم
غرقه بخون دیده نه از تو ؛ سینه مجروح جگر ریش دل افگار از تو ؛

بعد از آن

بعد از آن سرو بانو گفت ای جوان غم مخور و خاطر جمع دار و بحق آن خدای که
بر می گردد بجهت تو بر گلستان ارم میروم و بدیع الجمال را زنهار با تو ببلال ب
شاه رخ در خواستگاری کنم تا دختر را بتو حلال بدهد شاهزاده شادمان
شد و گفت بیت بملک دلبری یا بنده باشی ؛ کرم کن ای الهی زنده باشی ؛
و زمین خدمت بوسه داد و در پای سرو بانو افتاد تمام احوال بگفت
سرو بانو بگریست و گفت بیت اگر بخشد مرا توفیق حی سبحان ؛
کریم واحد الرحیم رحیم رحمان ؛ ز بهر کار ها سازم که خود گوی جنینی
باید ؛ رقیب کور گردد دور گردند جمله یاران ؛ آنگاه سرو بانو شاهزاده
را بنواخت چند بر این حوالی شاهزاده نمود که از خوراک و پوشاک خبر
دار باشید بعد از یکماه سرو بانو عزم گلستان ارم نمود روان شد شاهزاده نیز همراه برد

داستان [illegible] سرو بانو برده همراه در ملک گلستان ارم [illegible] الملوک [illegible]

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند شاهزاده را
عزیز بر کشتی نشاندند و سرو بانو شاهزاده را در سه روز صورت

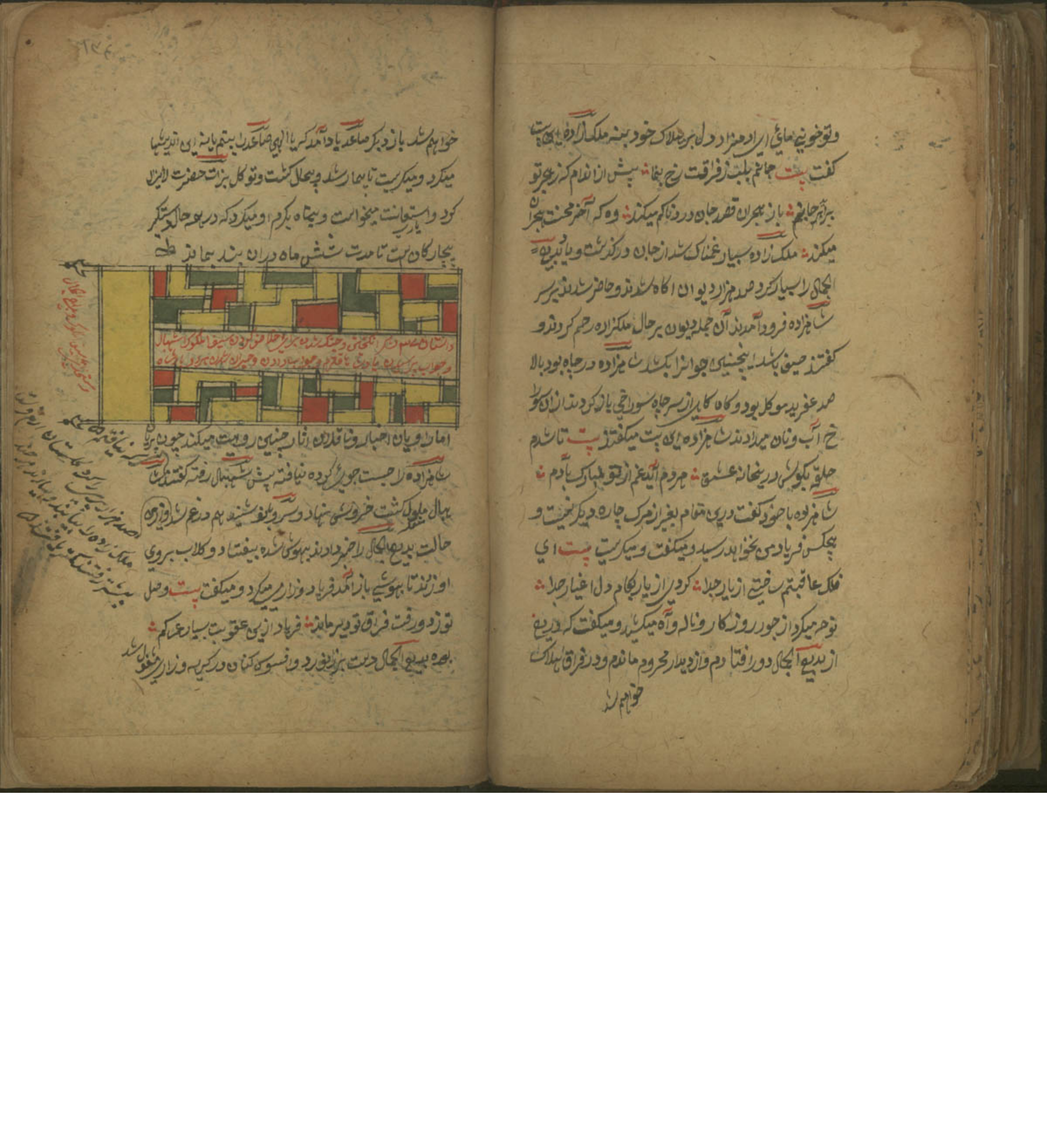
که

در گلستان ارم برد چون در باغ شهبال رسید سرو بانو شهزاده را در خیمه
زیر درخت بنشاند خود نزد شهبال فرزند خود رفت شهزاده از آنجا
برخاست گلستان ارم را سیر میکرد باغ دید همانند بهشت بر پایین بجا جویها
آب چشمهای جاری بودند مرغان خوش آواز میکردند شهزاده را مادر و
پدر خویش را یاد آمد زار زار بگریست این بیت گفت بیت هر چند که
با ما ستم کرد غم او آن به که شکایت نکنم از ستم او غم را و مرا نیست
جدائی دیگر از هم خود کرده غم او بمن و من بغم او بوده از خدا تعالی وعلو
خواست که کاهی روی پدر و مادر را خواهم دید که بعد از چند مدت در باغ
گلستان ارم آمده ام و در چند مدت دیگر خواهم ماند آه سرد میکشید گردش
میکرد ناگاه بر حوض رسید که گرداگرد او گلهای گوناگون و درختان میوه دار
هر جنس شکفته دید آنجا را سیر کرد شهزاده خوشحال شد و بویهای خوش
بر فلک رفته شهزاده خیال کرد و بدل خود گفت که بهشت عدن تعجب
همین است بلبلان خوش آواز بود بخفت در آنجا بر سر درختان
چهل پری از سپاه قلزم در گلستان ارم برای کار آمده بودند نشسته
بوده دیدند که ... خفته با خود گفتند که در بغداد ولایت

پریان آدمی را قدرت نیست تنها با آدم خواب کند ولیکن همو آدم باشد که پسر پادشاه
قلزم را کشته و دختر پادشاه سراندیب را پرده بود هوا کرده آمده باشد از درختان
فرود آمدند شاهزاده را بیدار کردند پرسیدند که ای آدم زاد تو همان آدم هستی
که پسر پادشاه قلزم را کشته و دختر پادشاه سراندیب را آورده و در بجا
برای چه افتاده که این ملک پریان است تنها خواب میکنی شاهزاده گفت
دانست که پریان گلستان ارم اند شاهزاده گفت بلی همه کار از من بوقوع
آمده و در اینجا هم برای مطلب آمده ام پریان را خورسندی کردند و پریان
گفتند که اینرا بسته پیش پادشاه خود بریم از آنجا بر داشتند نزد پادشاه
قلزم بردند و گفتند که ای پادشاه این همون آدم است که پسر ترا کشته است
پادشاه پرسید که از کجا یافته اید گفتند که در باغ گلستان ارم خواب
برده بود بر داشتیم آوردیم پادشاه قلزم گفت شاهزاده را بکشند
که قصاص پسر بگیرم پادشاه قلزم وزیر دانا داشت او گفت که ای پادشاه
درین کارها تامل باید کرد شتاب نباید کرد دو کشتی فراموشی خوب
است چرا که آخر پشیمان نشود پادشاه گفت که ای وزیر خدا تعالی آدم
را که بر پریان تمام عالم جستجو کرده آمده بودند نیافته حالا با قبال اینجا

بدست آمد قصاص فرزند بگیرم و روح او را شاد کنم وزیر گفت که ای پادشاه
دو زمین آدم را قدرت نیست که در باغ پریان تنها خواب کند در
گلستان ارم که شهبال بن شاهرخ است تو کسان را زور آور
پادشاه و تو خراج گذار هستی و از باغ او آدمی را آورده اند نباید
آخر شهبال شوم این را قید باید کرد که در چند مدت تعاقب آدم
کسی نکرد پس این را باید کشت خلاصی هم نباید کرد پادشاه را صلاح
وزیر موافق افتاد که شاهزاده را در چاه بند کردند و سنگ گران بر
چاه گذاشتند قوت و آب ... چون سرو بانو نزدیک پدر خود
رفت شهبال با همه قبایل و دختر بدیع الجمال آمده بر پای افتاد در کو...
خود برد چون شب شد سرو بانو پیش بدیع الجمال رفت و پرسید که
ای دختر چه آدمی زاد را قبول کردی در آدمی وفا نباشد بدیع الجمال
گفت که ای مادرم تو قصه وفاداری او شنیده باشد وقتی که قصه
او خواهی شنید ترا یقین خواهد شد سرو بانو دید بدیع الجمال از آن
زیاده تر عاشق است پیش مادر و پدر او رفت و گفت بدیع الجمال بحد
بلوغ رسیده کسی جای نیست او بکنم شهبال گفت که ای مادر اختیار تست

که هر جای مناسب دانید بکنی سرو بانو گفت که می شاهزاده مصر را بدینجا
آورده ام در باغ گذاشته می آیم اگر شما را خاطر شما بیاید نظر دیده کرده
نسبت هر دو خوب است پادشاه گفت که آدم یا پری سرو بانو گفت
که آدم است پادشاه گفت که در آدم چه وفا است و چه حسن باشد اگر بدیع
الجمال خوش نکند بدنامی است سرو بانو تمام قصه او و بدیع الجمال که حفظ
نوشته بود همه سر را گفت شهبال گفت که او کجاست سرو بانو گفت
در باغ پادشاه است پادشاه گفت حیف کردی که اینجا پریان است پری
آدمی است مباد اگر کسی گزندی برسد سرو بانو گفت ای شهبال چه
واقعه است شاه گفت ای نادان او آدمی است و او را کشتی بسیار است
و هلاک کند فی الحال شهبال صد پری را حکم فرمود او را اینجا بیارید
پریان هر چند که جست جوی کردند ... سیف الملوک گفت
ای بلا ها می چه گناه کرده ام که چندین ستم بر ما میکنید ای ... گفت
هنوز غیر انیجی چکار کردی که ما یاد ملک قلزم هستیم و شش هزار کس بکرد
عالم میگردد و ترا میطلبند و ترا هیچ جائی یافتند امروز کس از پریانیها
بگلستان ارم آمدم و ترا آنجا یافتم تو پسر صد پادشاه ما را کشته



وتو خوبیهای ای ادمیزاد دل بر هلاک خود بنه ملکزاده این بیت
گفت بیت جانم بلب ز فرقت رخ بنما ۞ پیش از آنکه کز هجر تو
بر آید جانم ۞ باز هجران قصد جان دردناکم میکند ۞ وه که آخر محنت هجران
میکند ۞ ملکزاده بسیار غمناک شد از جان در گذشت و یا بدیع
الجمال را بسیار کرد صد هزار دیوان آگاه شدند و حاضر شدند بر سر
شاهزاده فرود آمدند آن جمله دیوان بر حال ملکزاده رحم کردند و
گفتند حیف باشد اینچنین جوانرا بکشد شاهزاده در چاه بود بالا
صد عفریت موکل بود و گاه گاهی از سر چاه سوراخی باز کردند از آن کوزه
ء آب و نان میدادند شاهزاده این بیت میگفت بیت تا شدم
حلقه بگوش در میخانه عشق ۞ هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم ۞
شاهزاده با خود گفت درین مقام بغیر از مرگ چاره دیگر نیست و
هیچکس فریاد من نخواهد رسید و میگفت و میگریست بیت ای
فلک عاقبتم ساختی از یار جدا ۞ کردی از یار بکام دل اغیار جدا ۞
نوحه میکرد از جور روزگار و ناله و آه میکشید و میگفت که دریغ
از بدیع الجمال دور افتاده‌ام و از دیدار محروم مانده‌ام و در فراق هلاک
خواهم شد

خواهم شد باز دیگر صاعد یاد آمد که یا الهی صاعد بیتم یا نه این اندیشها
میکرد و میگریست تا بیمار شد و بیحال گشت و توکل بذات حضرت لایزال
کرد و استعانت میخواست و پناه بکرم او میکرد که در همه حال دستگیر
بیچارگان است تا مدت شش ماه در آن بند بماند

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند چون یاران
شاهزاده را جستجوی کرده نیافتند پیش شهبال رفته گفتند
شهبال ملول گشت خروشی نهاد و سر و بغوش شنید هم در غم شد
حالت بدیع الجمال را خبر دادند بیهوش شده بیفتاد و گلاب بروی
او زدند تا بهوش باز آمد فریاد و زاری میکرد و میگفت بیت وصل
تو ز دور رفت فراق تو دیر ماند ۞ فریاد ازین عقوبت بسیار غم ۞
بعد بدیع الجمال دست بر زانو زد و افسوس کنان در گریه و زاری مشغول شد

در چند روز بیمار شد و رنجور شد هیچ علاج کاری نکرد هر روز رنگ
تیره می گشت بیم آن بود که هلاک شود و زاری میکرد و میگفت ای
عمر من خود را هلاک میکنم و مرا طاقت فراق شاهزاده سیف الملوک نیست
سرو بانو احوال بدیع الجمال پیش شهبال گفت از شنیدن بسیار غمناک
شد باز سرو بانو گفت بدیع الجمال علاج باید کرد و بیشتر ازین بیم مردن
نیست دیگر فرزندتر هم نیست که این خون از روز ازل نوشته بود شهبال گفت
که کسی جای خبر او باید گرفت پریان جا بجا جست جو میکردند که هیچ جای
نیافتند که یک پری پیر زن گفت که فلان باغ یک آدمیزاد خوب صو
رت نشسته بود که جهل پریان دریا قلزم آمده برداشته برده اند
پریان باز آمده و پیش شهبال گفتند چون شهبال شنید افسوس بسیار
کرد و سرو بانو را گفت چه باید کرد اگر بدیع الجمال بشنود هلاک شود
سرو بانو گفت ای فرزند ترا باید که لشکر کشی بر دریای قلزم باید کرد اگر
شاهزاده بدست آمد بهتر و اگر آسیبی رسیده باشد دمار از نهاد ایشان
باید آورد بار دیگر از ولایت شما دراز دستی نه نمایند پادشاه شهبال
نقاره ها بنواخت تا هشتاد هزار پری و جهل هزار [illegible] را جمع کرد شهبال

حکم فرمود که سه تیغه لشکر جانب دریا قلزم هر یکی کنید منت بر جان ندارم با آن
و جاسوسان قلزم شاه را خبر دادند که ملک شهبال با لشکر
گران بر سر تو می آید ملک شاه قلزم نیز لشکر خود را حاضر کرد و سلاح جنگ
پوشیده که رفت از شهر بیرون آمد عدد لشکر کرد صد هزار پری جهل
هزار عفریت جمع شد شهبال قاصد طرف پادشاه قلزم فرستاد که عجب
کردی از گلستان ارم آدمیزاد را در لیاقت و خوبی پایان ندارد برداشته
بردی و شرم ما هیچ نکردی اگر باز و ما پیش باز دهی تا جان بخشی تو
بکنم و اگر نه فهمیده باشی که بر سر تو چه قدر لشکر انگیخته خون ریزی
خواهم کرد چون قاصدان در قلزم رسید از مضمون نامه و قاصد خبر
یافتند وزیر تسلیمات بجا آورد پادشاه از وزیر صلاح پرسید حالا چه
جواب باید داد وزیر گفت حالا حیله نیست اگر کاری کرد افتاد بهتر و اگر
افتاد جنگ باید داد در جواب نوشت که عمر پادشاه شهبال دراز باد
که قدر یک سال است که این آدمیزاد فرزند ما را کشته و دختر پادشاه سراندیب
را برده چند هزار پری برای جست جوی او تعین بودند حالا یا باغ
گلستان ارم یافته الله الحمد او برادر و قصاص فرزند خود گرفتیم و کشتیم

این خبر جان بشود که این قوم زنده باشیم چه ضرر تعلق دارد اگر خبر می بود نگاه
میداشتم نمیفرستادم حالا عنان اختیار را باز مراجعت کنند اکنون بار
روی خوب و الانه همین دم ترا و لشکر ترا هلاک کنم و پیه او فرستم
شرم ندارید که از برای آدمی بی فایده خون ریزی طرفین سازید و عهد
و شرط قدیم را بر اندازید بجنگ ما بیایید چون قاصدان پیغام ملکه را تمام
بیان کرد شهپال از شنیدن پیغام دلتنگ گردید و افسوس خورد
و آهی برکشید و بیهوش شد و گفت دریغ است که بیبیه آلهای در فراق
شاهزاده خواهد مرد و قسم عظیم یاد کرد که بدان خدای که جدا و دیگر
خدای نیست که از این جنگ نروم تا خون آن جوان غریب نستانم
و لشکر خود را حکم نمود که همه مستعد جنگ شوید که قصاص شاهزاده گرفته
شود همه بر اسپان تازی و عراقی جنگجو سوار شدند روانه ولایت
چون بسر حد قلزم رسید باز رسولان جهان دیده را روانه کرد که با
شاه کلازم را بگوی زینهار که بی جدالی نیست باز و شاهزاده را بمی باز بدهید
و اگر نه ملکت ترا خراب و پایمال خواهم نمود چون بی خود دانسته شود از
فرمان ما سر پیچد چون وکیلان به پادشاه قلزم رسید لشکر خود

که شاهزاده

که جمع کرده بود قریب صد هزار دیو پری و چهل هزار دیو همه را فرمود زود باشید
که جنگ کنیم بعده جواب نوشته فرستاد که ای پادشاه آدمزاد برای
قصاص فرزند کشته و اگر باز روی بهر والانه مغز از دماغ تو بر
آرم که به فایده نزاع انگیختی و چند ده لشکر ضایع کردن از عقل دور است
جواب چون شهپال رسید سوگند یاد کرد از اینجا باز نگردم تا دماغ
از شهان عالم قلزم بر نیارم و کینه شاهزاده از و نگیرم پس نوبر مود که ای
جوانان ما برای جنگ اماده شوید و عزم میدان مبارزان نمایند
نامداران همه سعادت خود دانسته در میدان آمدند و صفها برکشیدند
و شمشیر و نیزه و تیر و توفنگ میزدند که جنگ عظیم واقع شد چنانچه
در هر دو لشکر قیامت قایم شد **بیت** سواران جنگی بر زین
کمر : همی کرد با نیزه خون جگر : بر اسپان تازی و کند و کران : همی
کوفتند بر سر جوانان کران : که از خون شان شد جوی روان : نگردند
از مرگ خاطر گران : ~~هر دو لشکر با هم افتادند~~ شهپال لشکر خود
دل قوی کرد که ای مبارزان بکوشید جامه زنان نه پوشید لشکر را
از گفته پادشاه دل قوی شد یکبار حمله کردند نسیم فتح دمید بار

قلزم شکست و بگریخت لشکر شهبال پادشاه قلزم را بچوالهٔ وزیر دربند
آوردند پیش شهبال بردند شهبال گفت که ای نامرد چنانکه شاهزاده را
کشتی ترا شرم نیامد ترا کشته و سر ترا طرف مصر بجادر و بیدار و بر ساختم
تا معلوم شود بوده شهر و ولایت ترا از بیخ برکنم پادشاه هاشم
اما خواست که شاهزاده را نکشتم اگر جان بخشی نمایند آورده بحضور
پادشاه بگذرانم شهبال گفت که ترا امان دادم زود باشی شاهزاده
حاضر نمایند پادشاه و وزیر ازین خلاص کنانید وقت قلزم کرد
تا شاهزاده را از چاه کشیده بحضور شهبال آوردند چون شهبال شا
هزاده را دید بصد هزار دل عاشق بر وی شد و شکر خدای عز و جل
بتقدیم رسانید و گفت این شاهزاده محنت اینهمه محنتها کشید و غا
قبت خیر آید شاهزاده زمین خدمت ببوسید ثنا و پادشاه گفت
ایک مصراع گفت **مصراع** چون رخ خوب تو دیدیم همه زیاد برفت ❊
بوده این نیز گفت **بیت** غم در عشق اگر صد تیغ آید بر سرم ❊ زینها
بر سر عشاق بسیار آورد ❊ چندانکه حکایت دلپذیر گفت ملک شهبال
حیران بماند باز ملکزاده گفت چون روی مبارک شاه دیدیم همه زنجهار

مجبر خان

می برخاست و راحت مبدل شد ملک شهبال گفت **بیت** می شنیدم
که راحت جانی ❊ چون بدیدم هزار چندانی ❊ بعد از آن شهبال پادشاه
دریا قلزم را بنواخت و خلاص نمود و سرو پا داد خوب و گفت ای
مصیبت از خود دانی از من نرسیده و باز گردانید پادشاه قلزم
شهبال را چند روز مهمان خود کرد روزی هر دو پادشاه بر پا نشسته
بودند شاهزاده ماننده آفتاب تابان درخشیده آمد هاشم از شهبال پرسید
که ای شهبال از برای یک آدمی زاد چندان هزار بریان و دیوان ضایع
کردی و از جان و مال آواره کردی باری بامن بگوی که ازین آدمی
چه دیده که در حق او چندین سعی میکنی شهبال گفت من هنوز عمل او
ندیدم و لیکن صفت او را شنیده ام از اول تا آخر همه بر سر او گذا
شته بود پیش هاشم شرح کرد ملک هاشم بر حال شهزاده دل بسوخت
دیگر باره بوده پادشاه قلزم گفت که دانش شهزاده را باید دید **سوال**
هاشم گفت و از شاهزاده پرسید که ملکزاده بسیار نیکی نمائی از تو
پنج مسئله سوال دارم باری جواب آنرا بدهد شاهزاده گفت اگر امکان
می باشد منت نهادم هاشم گفت **سوال اول** اینست و گفت ای فرزند

آدم در جهان نزد پیدا ایشان حق تعالی چه نزدیک جواب شاهزاده گفت
از مرگ نزدیکتر چیزی دیگر نیست سوال دوم و گفت ای شاهزاده
اول خدای تعالی بر خلق مهربان شود آنگاه چه میدهد جواب شاهزاده گفت
از مهربانی خدای باران میبارد و آفت و بلای در ملک نه اندازد و
ظالم را دور کند و پادشاه عادل را میگمارد سوال سوم و گفت
و پرسید ای شاهزاده در جهان زنده بسیار اند یا مرده بسیار اند
جواب شاهزاده گفت ای پادشاه مرده بسیار است پادشاه گفت
چگونه شاهزاده گفت آنچه مرده است هم مرده است و آنچه زنده است
نیز خواهد مرد سوال چهارم و گفت ای شاهزاده آبادانی بسیار است
یا ویرانه بسیار است جواب شاهزاده و گفت آنچه ویرانه است ویرانه است
و آنچه آبادانی هم ویران شود سوال پنجم و گفت ای شاهزاده
در جهان زنان بسیار است یا مرد جواب شاهزاده گفت
زنان بسیار است و گفت چگونه شاهزاده گفت
آنچه زنان است زنان است و آنکه بدست فرمان زن است او نیز زن است
سوال ششم و گفت ای شاهزاده قیامت کی خواهد شد جواب
شاهزاده گفت

شاهزاده گفت العلم الغیب عند الله و این سوال را جواب نیست هیچکس
نمیداند که قیامت کی خواهد آمد شد بجز خدای عز و جل شهپال گفت راست
است سوال هفتم گفت ای شاهزاده آبادانی شایست چگونه میشود
جواب شاهزاده گفت که پادشاه عادل که در ملک بنشیند کسی را
هراسی نباشد پادشاه قلزم شهپال را گفت هر چه در حق وی گفتی راست
است که خدای تعالی اینچنین آدم دانا را وقت مشکل میدهد شهپال گفت
بدان که باشی آنچه خالق کریم از ازل در باره کسی قلم زده همان میشود
دیگر نگردد پس هر دو پادشاه برخاستند پیش سیف الملوک آمدند گفتند
که ای شاهزاده خواست خدا تعالی اینچنین بود که کوشش کن خدا ترا بنده
و فرزند ما را هم بتقدیر مرده شمار اکنون نیست پس هر دو پادشاه
بروح سو سر پادشاه قلزم فاتحه خیر گفتند از آنجا عطلب
تمام وداع کردند پادشاه قلزم برفت شهپال با شاهزاده را گرفته
در گلستان ارم آورد این خبر سرو بانو رسید و شادی سرو بانو
کرد بوده خبر بدیع الجمال رسید مژده شادکامانی و شادی کرد و خوشی
بسیار است چنانچه گویی که حور بهشت است سرو بانو پیش شاهزاده آمد

وجامهای پادشاهانه فرستاد وخود نیز برفت چون چشم سرو بانو بر شاهزاده
افتاد واورا بسیار بنواخت وعذرخواهی نمود وجامهای نیکو در پوشانید
ودر سرای خود برد فرمود تا طعامهای گوناگون آوردند وخوش شاهزاده
نهادند ویکهفت روز مهمانداری کردند بدیع الجمال پیش مادر کلان خود
آمد وگفت ای مادر شاهزاده کجاست که نزدیک او رویم که دیگر طاقت
فراق او نمانده سرو بانو گفت پسران منست بدیع الجمال برخاست با دل
خرم وخرامان بجانب شاهزاده برفت چون نزدیک رفت بیخود مست
عشق ملکزاده بود بدیع الجمال ملکزاده را در کنار گرفت چشم
وروی سیف الملوک را بوسه داد وگفت ای جان جهان من وای یار
مهربان من وای جدا افتاده از مادر وپدر واز پادشاهی وسلطنت
وای محنت وبلا کش کوی فراق وای اندوه دیده روزگار چگونه بودی
وعمر چگونه گذرانیدی شاهزاده گفت ای یار جانی بی تو سخت رنجور
بودم واز خدا میخواستم تا ترا یابم وبینم اکنون بخت دولت یاری داد
وسلامت بکام دل رسیدم وامید از خدای تعالی نیست که کار خیر تو خواهد شد
وبجهای براحت مبدل خواهد شد بدیع الجمال ملکزاده آنچه مدعای دل

بود بنوخت

بود بنوخت ملکزاده خوشحال گشت تا بر آمدن روز بعیش وعشرت مشغول
بودند وحکایت غم وشادی میگفتند وبدیع الجمال هر ساعت عیش زیاده
میشد وهر ساعت سیف الملوک بدیع الجمال را در حالت مستی در کنار گرفتی
ومزاق کردی که تو مار چنگی که تو عاشق دختر زنگیان شده بودی
وملکزاده از عشق خراب گشته شاهزاده گفت ای یار جانی وای عمر جاودانی
می از بهر خدای سخن با مکو مرا که آموختست را می عرضه وهی یک بار
بوی تر ابر ابر نکنم چون صبح صادق دمید هر کدام بجای خود رفتند
بدیع الجمال پیش مادر کلان خود رفت وسلام کرد وبخدمت بایستاد
بعد از آن شاهزاده سلام سرو بانو رفت وخدمت کرد آنگاه گفت
ای شاهزاده دل خوش دار یک بروم تا مهم ترا صورت بنمایم بگفت
ونزدیک شهبال رفت وقصه سیف الملوک را آغاز کرد شهبال گفت هر چه
گوئی صواب باشد وتو دانی بگی سرو بانو گفت چندین بلا وغربت
ومحنت از بهر فرزند تو کشیده است واز مادر وپدر وسلطنت وپادشاهی
بسبب فرزند شما جدا گشته ودست در دامن شما زده است از دست بیکس
اینچنین مشکل کشاید کرد شهبال رضا داد فی الحال سرو بانو این خبر

سیف الملوک را پیش طلبیده شهبال شاهزاده را طلب کرد و چون نزدیک آمد
زمین خدمت ببوسید و شرط ادب بجا آورد و خدا تعالی شکر کرد شهبال او را در کنار
گرفت و سر و چشم او را بوسه داد بفرمود تا طعامهای بسیار مرصع آوردند
سیف الملوک بر تخت نشست شهبال از شاهزاده از هر نوع سوال پرسید سیف الملوک جواب
میداد شهبال را نیک خوش آمد آنگاه بفرمود تا بزم آراسته کردند و بعیش
عشرت مشغول شدند و چنگ و رباب و مطربان خوش آواز و بانگ
برکشیدند و خوشبوها که چون بر یکدیگر ریختند و جامهای رنگین
چنانچه زربفت و اطلس و کمخواب و دیگر جامهها بسیار بود و
اسبان رنگین بود چنانچه عراقی و ترکی و ... و ابلق و سفید و سمند و کمیت
و دیگر و طعامهای گوناگون طیار کردند و هر یکی زیربان
پیش پادشاه استاده بود و هر یکی از زیربان پیش شاهزاده حکایت میکنند
شهبال بفرمود تا شراب بیارید در حال آوردند و بخوردند و شراب مشغول
شدند و چون شراب خوردند از سیف الملوک هر نوع سخنان میپرسید غرض
اگر در دست و در هشیار سیف الملوک را می از خود نه و لیکن دل و جان
شاهزاده بجانب بدیع الجمال بود و بدیع الجمال نیز در انتظار بود که کی وصال

۱۴۰

چون بشنید شهبال بفرمود تا کلان تر علما از گلستان ارم طلب کردند
در ماه نیک روز سعید عقد نکاح بدیع الجمال و سیف الملوک بستند و عروسی
کردند چنانکه رسم پادشاهان بود بجا آوردند و چهل روز شادی کردند
و بعد از چهل روز بدیع الجمال را به سیف الملوک سپردند و سیف الملوک و
بدیع الجمال با وصال مشرف شدند و شکر خدا تعالی بجا آوردند و سیف
الملوک و بدیع الجمال هر دو عاشق بودند عاشق و معشوق
میگذرانیدند تا یکسال گذشت خبر از خود نداشت نه پدر و مادر شاهزاده
را یاد کرد بعد از سال در خانه سالی دیگر فرزند تولد شد بدیع الجمال
شاهزاده را گفت که باید از بغداد مصر روم با مادر و پدر ترا ملاقی
شوم خلاف است که در فراق شما ایشان را چه حالت روی داده باشد
سیف الملوک گفت مرا شرم می آید که از پدر شما وداع می طلبم
برگفت من جده خود را میگویم که او پیش شهبال خواهد گفت فی الحال
بدیع الجمال نزد جده آمد حالات را بیان کرده پیش خوب بت سرو
بانو پیش شهبال رفت و گفت که الله تعالی در خانه تو فرزند نرینه
تولد کرده و این شاهزاده مصر پادشاه را یک خلق است دیگر فرزند

نداری هفده سال است از مادر و پدر جدا مانده شاید که در فراق این پسر چشم
روی عود باشد و عمر عاصم هم از یکصد و نود سال گذشته نام پادشاهی هیچ
خلق نه مانده آن پادشاهی هم از تست باید که سیف الملوک و بدیع الجمال
را طرف مصر باید فرستاد تا نیک نامی حاصل خواهد شد پادشاه فرمود
نیکو باشد پس شهبال سیف الملوک را طلب کرد و گفت که ای شاهزاده تو
بمراد رسیدی و فرزند منی ترا از فرزندان عزیزتر میدانستم حالا
باید که رخت خود را طرف مصر ببندی ترا هفده سال گذشته که بمادر و
پدر شما اثری معلوم نیست که در فراق شما چه حالات پیدا شده باشد
شما یک فرزند پادشاه عاصم اند مسعود آن مطلوب باید شد سیف الملوک
گفت ای شما مارا اینجا مادر و پدر آنند میم برضای شما ایم اکنون شهبال
ساز تیار کی نمود صد آفریده دیوار از قسم زر و لعل و گوهر
و شب چراغ و یاقوت بار است پنجاه پری را خدمتگار بدیع الجمال
را همراه داد خود هم تا سرحد خویش برای رسانیدن دختر و شاهزا
ده بیامد وداع کرد و دختر را سر بوسید شاهزاده را دست بدیع الجمال
داد که هر وجه غلام است پرده باشد شاهزاده گفت که پادشاه به بای که

هفده سال درباره

هفده سال درباره این چه قدر رنج کشیده ام واین زمان خواهم رنجیده شن نحجامم حقی
شده عهد بسته بود که پنج سال یکبار بعمه قبا نیل نزد بدیع الجمال خواهد آمد
خاطر جمع دارند که زنجا برین در ولایت سراندیب آمدند سیف الملوک صاعد
را در کنار کوفت ساعد نیز در پای افتاد در باغ پادشاه سراندیب فرود آمدند
مادر ملکه ملکناز عمه دختران بملازمت بدیع الجمال در باغ در آمد آن قدر
شادی نمودند که در تحریر نگنجد پادشاه سراندیب شاهزاده را در کنار
گرفت سر و روی او را بوسه دادند شهر را آیینه بست نقاره شادی کوفتند
چند روز در باغ سراندیب قرار کردند یکروز سیف الملوک پیش بدیع
الجمال گفت که شما و ملکناز شیر از یکمادر خورده و مایان و وزیر ساعد
شیر یکمادر خورده شما هم هر دو خواهر میشوند ما هم هر دو برادر میشوم
باید که تو مادر ملکناز گفتار بکنی ملکناز را با ساعد عقد نکاح باید بست
می باید او را گفتار بکوییم هر دو یکجا بباشیم و شما هم یکجا باشند بدیع
الجمال ذمه خود کرد با مادر گفتار در میان آورد مادر شی به هزار شادی
قبول کرد سیف الملوک نیز با پادشاه مذکور گفتار او هم در جواب شا
هزاده را بگفت ملکناز غلام تست خواه در کنیزکان بدار و خواه کسی را

پدر شاهزاده گفت که ای پادشاه روی زمین ملکناز خواهر من دختر جهان است
انشاء الله تعالی بدیع الجمال عزیزتر خواهیم داشت پس پادشاه سراندیب
بسیار عالی خود دانست ملکناز را با ساعد در روز سعید عقد نکاح کر
دند و مال بیشمار و لشکر و فیل و اسبان و لعل و جواهر و فیروزه از جنس
ابریشم با سراپرده و خیمه ها هر منزل جهاز تیار نمودند سیف الملوک و بد
یع الجمال کا خبر ساعد را کرده بر جهازها سوار شدند بعد از شش ماه در
هندوستان رسیدند همراه شاهزاده قدر ده هزار سواران کار آمدنی
منسلک شدند انجا علاء عطلیب تمام منزل و بمنزل در یمن رسیدند پادشاه
یمن را خبر شد سیف الملوک می آمد با لشکر تمام استقبال آمد چنانکه شادی
کرده که در تحریر نگنجد شاهزاده را قدر یکماه مهمان خود کرد و مال و زر
بسیار و لشکر بیشمار همراه داد خود هم تا سرحد خویش برسانید
و قاصدان بخدمت پادشاه عاصم طرف وزیر صالح برنگاشت و تاج
سیف الملوک از پادشاه آورده بود همراه میداشت قاصدان
را داد که این نشانی پسر مرا خواهند داد قاصدان روز و شب بجلدی
میرفتند شاهزاده بساز شاهانه منزل بمنزل بآرام خاطر میرفت تا به ایران

رسید پادشاه ایران

رسید پادشاه ایران استقبال آمد پیشکش لایق بنظر گذرانید چند
روز مهمان خود کرد سیف الملوک قاصدان دیگر را بخدمت پدر و وزیر
صالح روانه کرد و تاج سر خود را نیز حواله نمود ایشان بگرفت



داستان ۳۵ رسولان فرستادن طرف مصر و خبر رسیدن پدر و مادر سیف الملوک و شنیدن پدر و مادر خبر خوشحال شدند و استقبال نمودند

حکایت مهر بر چنین گویند راویان که این قصه را داده شرح از
همند ٭ چون شاهزاده در ملک ایران رسید ٭ که از رنج راه تا آسایش
رسید ٭ رسولان فرستاد در مصر بوید ٭ بنزد پدر شاه صاحب رقوم ٭
بمضمون نامه جهان دلپذیر ٭ که از نام خود نام ساعد وزیر ٭ نشانی
پنهان کس ستاج را ٭ که از خزانه بر دست همون تاج را ٭ که ای شاه شاهان
عاصم جوان ٭ که از نسل خسرو و نوشروان ٭ از آن روز که گم
جدا از یار پاک ٭ بهیچ از دریا بلا سهمناک ٭ همه غرق شد لشکر

مار بوده گذاشتم به تنها از کاف کوه گرفتم ان مه دختر شهپال
که خوانند پریان بدیع الجمال یک دم کمر در ولایت ایران مرا شوق
دیدن تو صاحبقران چون قاصدان در حضور نزد وزیر صالح رسیدند
تاج شاهزاده را نمودار کردند وزیر صالح از شادی بر حالت بیهوش شده
بر زمین افتاده در روی وزیر گلاب زدند تا بهوش باز آمد برخواست
خنده کنان قهقه زنان بر در حرم بادشاه عاصم در آمد با مادر سیف الملوک
مبارک بادی فرستاد که شاهزاده عطلب تمام در ایران رسید چون
خبر بمادر مسکین رسید جان مرده را قفال از شادی دیوانه ور کجا کجا
پرسید نزدیک وزیر آمد وزیر صالح تاج شاهزاده را پیش نهاد و در
مکتوب نیز بدست مادرش داد از انجا هر دو نزد بادشاه عاصم
در خانه تاریک در آمدند چه بینند که سر او بر خاک افتاده و از چشم نا
بینا گشته بدرگاه حق تعالی عبادت میکند وزیر صالح گفت که ای
شهنشاه عاصم برخیز بیرون بیا که سیف الملوک عطلب تمام در
ایران رسیده و بدست قاصدان تاج خود را نزد تو ارسال داشته
بادشاه پرسید که ساعد کجاست وزیر گفت که غلام تو هم همراه

دارد پادشاه فرمود

دارد بادشاه فرمود که بیش بیه اوست وزیر گفت ان تاج سر خود
که از تو برده بود گفت کجاست وزیر تاج حاضر کرد بادشاه تاج را بوسید
خدا تعالی همان وقت بادشاه را چشمان بینا کرد تاج را دید بیرون
آمد پوشاک شاهانه پوشید و بر تخت بنشست و از قاصدان احوال
پرسید آنقدر انعام با قاصدان داد که ایشان را بهم برداشتن نشد
صدقه محتاجان را بسیار داد خانه بخانه شادیانه میکوفتند و باد
شاه عاصم این بگفت **بیت** موسم خزان گذشت رسید موسم بهار
در باغ راک که آمد نسیم یار ان یار نیست بلکه جان آمد در بدن
جان نیز از خبرش گشت شهسوار چند روز بادشاه میدری رزق
راک دو خیرات و صدقه غریبان را امداد مدت دراز گذشته
بود که عرض لشکر کسی نگرفته بود لشکر را عرض گرفت و خزانه بسیار
موافق حال هر کسی بداد با لشکر انبوه و تمام حرم و وزیران و عمد
های و امیران روی بایران نهاد از انطرف سیف الملوک منزل
بمنزل با آرام خاطر و مراد دل در راه می آمد که با لشکر پدر ملاقات
شد چون پسران در پای پدر افتاد آنقدر گریستند که بارحم ایشان

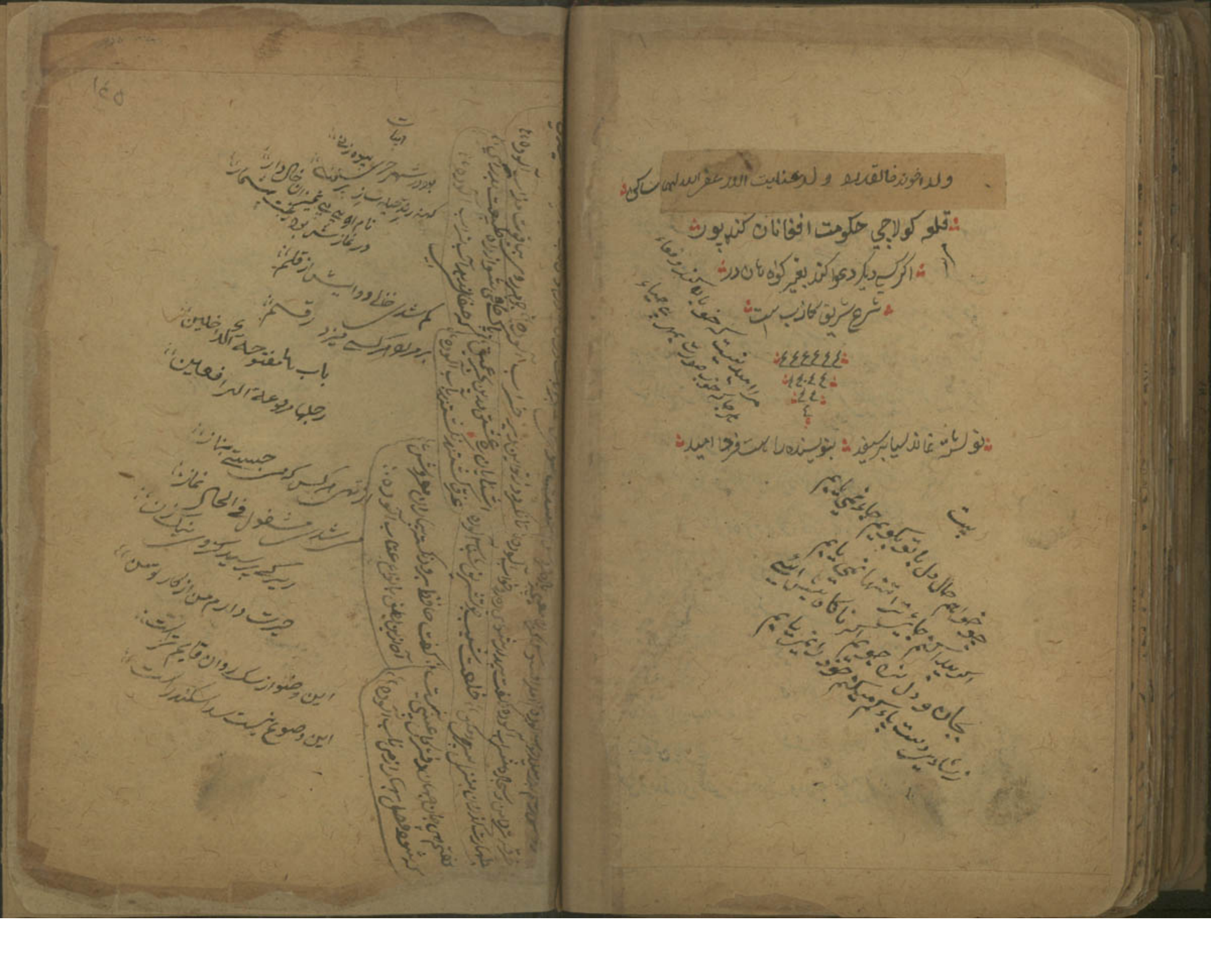


تر شدند و بیهوش میگشتند باز در پایِ ملوک افتاد تر ما در آثر الرحیم
در بستان پیر آمد از کنار خود غمگین شتند که بودن مدت دیر
یافته بودند آن روز بجا نخاز دند بدیع الجمال را در پای ما درو بدید
خود انداخت و ملکتان زاد در پایِ وزیر و مادر سعد انداختند
از نجا کوچ شده در مصر رسیدند پادشاه عاصم بعد از چند گاه وزیران
و امیران و پادشاهان تاج و خراج گذار را طلب فرمود تاج شاهی
بر سر سیف الملوک نهاد و دستار وزارت سعد را بر سر دو صالح و
زیر و پادشاه عاصم هر دو سر تراشید در خانه تاریک در آمدند
بعبادت حق تعالی مشغول شدند بعد از چند گاه اجل پادشاه
عالم عاصم و وزیر صالح در رسید جان بحق تسلیم نمودند پادشاه سیف
الملوک چهل روز ماتم بر خود داشت بعد از آن چنان آوازه
عدالت او و جوانمردی در عالم فاش شد زیاده از عاصم ملک را
آبادان ساخت مراد خاطر و آرزو دل در ملک پادشاهی میکردند
پادشاه سیف الملوک از بدیع الجمال چهار پسر و یک دختر تولد شدند
قدر دو صد و چهل سال همراه شاهزاده گذارش کرد بدیع الجمال جان

بحق تسلیم نمود شاهزاده در فراق بدیع الجمال پریشان و نگران میماند
بعد از یکسال شهپال بجمع قبائل برای فاتحه خوانی دختر نزد سیف الملوک
آمد رسم ماتم بجا آوردند چون شهپال سیف الملوک را مضطرب
دید و گفت که ای پادشاه روی زمین دل شاد دار دویم دختر خواهر بدیع الجمال که از آن حسن زیاده میدارد در نکاح تو بیارم پادشاه
سیف الملوک گفت که ای پدر خواست خدای همین بود که شده دختر

دویم ترا خواهر منست مرا در دو جهان همون بدیع
الجمال در کار بود از دامن دیگری دست
کوتاه کردم الحمد تمت تمام شد
کاتبی نظام شد روز
یکشنبه بیست
پنجم تاریخ
جمادی الآخر

بابا نیک نام بده کس تو ای نیک
نیک بیاران جانی را بدوستان
توصیه کن یار اینک زبانیت
بده جانی اگر تو هستو اینک ۱۲۴۰
حق و ملک ای قصه سیف الملوک و بدیع الجمال میان غلام محمد



ولد اخوند خالقداد و لد عنایت الله غفر الله لهما ساکن

قلم کولاچی حکومت افغانان کند پور

اگر کسی دیگر دعوا کند بغیر کواه نان در

شرع شریف کاذب است

بنویسند غالب

